ویکتور پِلوین

چاپ دوم

اومون‌را

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

اومون‌را


منتدى إقراء الثقافي
www.iqra.ahlamontada.com
للكتب (كوردى , عربي , فارسي)



ویکتور پلوین

اومون را

ترجمه‌ی پیمان خاکسار



سرشناسه: پلوین، ویکتور، ـ ۱۹۶۲ م.
عنوان و نام پدیدآور: امون را / ویکتور پلوین، ترجمه‌ی پیمان خاکسار
مشخصات نشر: تهران، زاوش، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۱۶۲ ص.
شابک: 978-600-6846-81-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یاداشت: عنوان اصلی: Omon Ra, 1998
یادداشت: متن اصلی کتاب حاضر به زبان روسی بوده و کتاب حاضر از زبان انگلیسی به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: داستان‌های روسی -- قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: خاکسار، پیمان، ـ ۱۳۵۴، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۸الف۸پ / PG۳۴۸۱
رده‌بندی دیویی: ۸۹۱/۷۳۴۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۲۶۸۵۴۱

اومون را

ویکتور پلوین

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

لیتوگرافی: هماگرافیک
چاپ: دالاهو
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲، تهران
چاپ دوم: زمستان ۱۳۹۲، تهران
۸۰۰۰ تومان
شابک: ۱ـ۸۱ـ۶۸۴۶ـ۶۰۰ـ۹۷۸

دفتر مرکزی نشر زاوش: اکباتان، فاز ۱، بازارچه‌ی ۷، پلاک ۱۳.
تلفن: ۴۴۶۵۰۲۷۹
تلفن دفتر فروش (چشمه): ۶۶۴۹۲۵۲۴

ترجمه‌ی این کتاب برای همسرم، مریم

پ. خ.



یادداشت مترجم

درباره‌ی ویکتور پلوین

ویکتور اولگویچ پلوین[1] سال ۱۹۶۲ در مسکو به دنیا آمد. پس از فارغ‌التحصیل شدن از دبیرستان در مؤسسه‌ی مهندسی برق مسکو تحصیل کرد و مدرک مهندسی الکترومکانیک گرفت. بعد در کلاس‌های نویسندگی خلاق انستیتوِ ادبیات شرکت کرد. سپس در مجله‌ی *علم و دین* استخدام شد و دبیر بخش عرفان شرقی مجله شد. اولین داستان پلوین در سال ۱۹۸۹ چاپ شد و تا سال ۱۹۹۲ داستان‌های کوتاه او در مجلات و مجموعه داستان‌های مختلف منتشر می‌شد. در سال ۱۹۹۲ مجموعه داستان پلوین به نام *فانوس آبی* برنده‌ی جایزه‌ی بوکر روسی شد. اولین رمانش، *اومون را*، هم در همین سال به چاپ رسید. پس از *اومون را* رمان‌های *زندگی حشرات*، *انگشت کوچک بودا*، *بابل*، *اعداد* و *کتاب مقدس گرگینه* را منتشر کرد. پلوین از محبوب‌ترین نویسندگان حال حاضر روسیه است.

پلوین با استفاده از قواعد عرفی ژانر علمی ـ تخیلی، متون پیچیده و چندلایه‌ی پست‌مدرنیستی خود را می‌نویسد. در آثار او عناصر فرهنگ پاپ

1. Victor Olegovich Pelevin

و فلسفه‌های مستور همزمان وجود دارند. او اعتقاد دارد که خواننده به متن معنا می‌دهد. رمان *بابل* پلوین با این جمله آغاز می‌شود: «هر فکری که در فرایند خوانش کتاب در ذهن خواننده شکل بگیرد مشمول قانون حقوق مؤلف است. تفکر بدون اجازه ممنوع است.»

پلوین نویسنده‌ای به‌شدت گوشه‌گیر است و از مصاحبه پرهیز دارد. هربار هم که تن به مصاحبه داده به‌جای صحبت راجع‌به آثارش بیشتر درباره‌ی فلسفه‌های گوناگون و ماهیت ذهن حرف زده. او از کافکا و بولگاکف به عنوان نویسندگان محبوب خود نام برده است.

درباره‌ی ترجمه

همه‌جا گفته‌ام که ترجمه از ترجمه کار صحیحی نیست. ولی علاقه‌ام به این کتاب باعث شد تا این کار ناصحیح را انجام دهم. پلوین را از سال‌ها قبل می‌شناختم و همیشه منتظر بودم تا اثری از او را روی پیشخان کتاب‌فروشی‌ها ببینم. ولی وقتی دیدم انتظار حدوداً ده‌ساله‌ام به نتیجه‌ای نرسید، خودم دست‌به‌کار شدم. کتاب را از روی دو ترجمه‌ی انگلیسی به فارسی برگردانده‌ام. یکی ترجمه‌ی اندرو برومفیلد[1] (مترجمِ تمامِ آثارِ پلوین که ترجمه‌ی *جنگ و صلح* تولستوی را هم در کارنامه‌ی خود دارد) و ترجمه‌ی دیگری که در فضای مجازی پیدا کردم و نتوانستم ردی از نسخه‌ی چاپی‌اش بیابم. ترجمه‌ی اول شیواتر بود و ترجمه‌ی دوم وفادارتر. برومفیلد بخش‌هایی از کتاب را به سلیقه‌ی خودش حذف کرده، ولی ترجمه‌ی دوم کلمه‌به‌کلمه به متن روسی وفادار است. مبنای ترجمه‌ی فارسی ترجمه‌ی برومفیلد است ولی تمام جملات آن با ترجمه‌ی دوم هم مطابقت داده شده

---

1. Andrew Bromfield

تا یک وقت حذف‌های برومفیلد به ترجمه‌ی فارسی راه پیدا نکنند. از متن روسی کتاب هم به لطایف‌الحیلی بهره‌ی بسیار بردم.

درباره‌ی ترجمه‌ی عنوان کتاب

آمون[1] یکی از رب‌النوع‌های شهر تیبز مصر باستان بوده. بعد از شورش اهالی تیبز علیه حکومت مرکزی، آمون اهمیتی ملی پیدا کرد و با «را» یا «رع» — الاهه‌ی خورشید — یگانه شد و به آمون را تغییر نام داد. نام کتاب، *اومون را*[2] است. اومون که نام کوچک شخصیت اصلی کتاب است در واقع نام نیروی ویژه‌ی پلیس روسیه هم هست.

پ. خ.

---

1. Amun

2. *Omon Ra*



برای قهرمانان کیهان شوروی

اومون را



۱

اومون اسمی معمولی نیست و شاید بهترین هم نباشد. انتخاب پدرم بود. تمام عمرش در نیروی پلیس خدمت کرده بود و دوست داشت من هم پلیس شوم.

معمولاً بعد از این‌که دُمی به خمره می‌زد به من می‌گفت، «ببین چی می‌گم اومی، اگه با همچین اسمی عضو نیروی پلیس بشی... بعد اگه عضو حزب بشی...»

هرچند که پدرم گاهی اسلحه می‌کشید و به مردم شلیک می‌کرد، ولی ذاتاً آدم خبیثی نبود. ته وجودش شاد بود و دل‌رحم. خیلی دوستم داشت و آرزویش این بود که دست‌کم زندگی چیزهایی را که از او دریغ کرده به من ارزانی کند. آرزوی قلبی‌اش این بود که نزدیک مسکو یک زمین بخرد و چغندر و خیار بکارد. قصدش این نبود که بفروشدشان یا ازشان تغذیه کند (هرچند که این‌ها هم بود)، بیشتر دلش می‌خواست تا کمر برهنه شود و با بیل زمین را شخم بزند و وول خوردن کرم‌های خاکی و بقیه‌ی موجودات زیرزمینی را تماشا کند و گاری‌های کود را از این‌سر شهرکِ تفریحی به آن‌سر ببرد و سر راهش کنار دروازه‌ی ویلاها بایستد و با مردم خوش‌وبش کند. وقتی

که فهمید دستش از چنین چیزهایی کوتاه است، آرزویش این شد که دست‌کم یکی از برادران کریوومازوف[1] زندگی طولانی و سعادتمندی داشته باشد (برادر بزرگم اُویر[2]، که پدرم دوست داشت یک سیاستمدار شود، در یازده‌سالگی از مننژیت مُرد و تنها چیزی که ازش خاطرم است علامت مادرزاد مستطیل‌شکلی بود که بر پیشانی داشت).

نقشه‌های پدر برای آینده‌ی من چندان مایه‌ی اطمینان خاطرم نبود، چون با این‌که خودش عضو حزب بود و یک اسم روسی عالی داشت، ماتوی[3]، آن‌چه در ازای تمام تلاش‌هایش به دست آورد یک مقرری ناچیز بود و پیری‌یی پُر از مستی و تنهایی.

مادرم را خوب یادم نیست. تنها خاطره‌ام از او این است: یک‌بار پدرم که تا خرخره نوشیده بود می‌خواست تفنگش را از غلاف درآورد و مادرم با موهای آشفته سعی می‌کرد جلوش را بگیرد و سرآخر داد زد «ماتوی، سر عقل بیا!»

خیلی بچه بودم که مادرم مُرد و سرپرستی‌ام را سپردند به خاله‌ام و آخر هفته‌ها به دیدن پدرم می‌رفتم. اغلب سرخ و پُف‌کرده بود و مدالی که همیشه به داشتنش می‌نازید، روی زیرپیراهن کثیفش آویزان بود. اتاقش بوی بد می‌داد و به دیوار تابلویی بدلی از *خلقت آدم* میکل‌آنژ آویزان بود. آدم به‌پشت دراز کشیده بود و پروردگارِ ریشو بر فرازش معلق بود و دست توانمندش را دراز کرده بود تا انگشت نحیف آدم را لمس کند. این نقاشی تأثیر عمیقی روی پدرم داشت، او را یاد چیزهایی از گذشته می‌انداخت. معمولاً روی زمین می‌نشستم و با قطار اسباب‌بازی‌ام بازی می‌کردم و پدرم

---

۱. Krivomazov Brothers؛ بازی‌یی آشکار با *برادران کارامازوف* داستایوسکی. با این تفاوت که کریوومازوف در گوش یک روس‌زبان بسیار بدآهنگ است. کریوو یعنی شیاد و مازوف یعنی از دست دادن همه‌چیز یا رسوایی.

2. Ovir

3. Matvei

روی مبل خرناس می‌کشید. بعضی وقت‌ها از خواب بیدار می‌شد و مدتی چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و بعد، به‌زور از کاناپه پایین می‌آمد و خودش را روی زمین به طرفم می‌کشید و دستِ پُر از رگش را به قصد دست دادن به سمتم دراز می‌کرد و می‌گفت «اسم فامیل شما چیه؟»

جواب می‌دادم «کریوومازوف.» و لبخندی ساختگی و شرمسارانه می‌زدم و او دستی به سرم می‌کشید و بهم آب‌نبات می‌داد. این آیینِ همیشگی را چنان مکانیکی اجرا می‌کرد که حتا باعث انزجارم هم نمی‌شد.

راجع‌به خاله‌ام تقریباً هیچ‌چیزی برای گفتن ندارم، کاملاً نسبت به من بی‌تفاوت بود و تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که تمام تعطیلات تابستانی‌ام را در انواع‌واقسام اردوهای پیشگامان و فوق‌برنامه‌های مدرسه بگذرانم.

تمام خاطرات کودکی‌ام بالاخره با رویای آسمان ربط پیدا می‌کنند. البته که این‌ها آغاز زندگی‌ام نبودند: قبل از این اتاقی بود روشن و دراز پُر از بچه‌های دیگر و مکعب‌های پلاستیکی بزرگی که روی زمین پخش‌وپلا بودند؛ همچنین پلکان یخ‌زده‌ی یک سرسره‌ی چوبی که با زحمت و دقت از آن بالا می‌رفتم. حیاط پُر از مجسمه‌های گچی و یخ‌بسته‌ی کوه‌نوردان جوان بود و خیلی چیزهای دیگر. ولی نمی‌توانم با اطمینان بگویم این من بودم که تمام این‌ها را می‌دیدم. اوایل کودکی (مثل پس از مرگ، البته شاید) انسان در یک زمان در تمام جهات گسترده می‌شود، برای همین می‌توانیم بگوییم هنوز وجود نداریم ـــ شخصیت بعداً به وجود می‌آید، زمانی که اتصال با یک جهتِ مشخص برقرار می‌شود.

محل زندگی‌ام نزدیک سینما کاسموس بود. محله‌ی ما زیر سایه‌ی ماکت یک موشک فلزی بود، ایستاده بر ستونی از دود که از تیتانیومِ پرداخت‌شده بود، شبیه شمشیری که در زمین فرورفته باشد. ولی خنده‌دار

این‌جاست که این موشک شروعِ شخصیت من نبود، شخصیت من از هواپیمایی چوبی آغاز شد که در زمین بازی کنار خانه‌مان قرار داشت. هواپیما که نمی‌شد بهش گفت، یک‌جور خانه‌ی اسباب‌بازی بود با دو پنجره، و یک نفر موقع بازسازی‌اش با تخته‌سه‌لا برایش بال و دم درست کرده بود و دست‌آخر رویش رنگ سبز زده بود و چند جایش هم ستاره‌های قرمز بزرگ نقاشی کرده بود. دوسه نفر داخلش جا می‌شدند، بالایش هم یک اتاقک کوچک بود با یک پنجره‌ی سه‌گوش که به دیوار سازمان نظام‌وظیفه باز می‌شد. براساس قانونی نانوشته، تمام بچه‌ها این اتاقک را کابین خلبان به حساب می‌آوردند. هربار که مثلاً هواپیما مورد تهاجم قرار می‌گرفت اول آن‌هایی که در بدنه‌ی هواپیما نشسته بودند بیرون می‌پریدند و بعد که زمین غرش‌کنان به پنجره‌ها نزدیک می‌شد خلبان، اگر فرصت می‌کرد، بیرون می‌پرید. من همیشه سعی می‌کردم خلبان باشم، واقعاً می‌توانستم آسمان و ابرها و زمین را ببینم که زیرم شناورند، در حقیقت تمام این‌ها را همان جایی می‌دیدم که دیوار آجری اداری نظام‌وظیفه قرار داشت، درست جایی که بنفشه‌های پُرزدار و کاکتوس‌های غبارگرفته با افسردگی از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کردند.

عاشق فیلم‌های خلبانی بودم و یکی از این فیلم‌ها بزرگ‌ترین تأثیر را بر کودکی‌ام گذاشت. در عصری به تاریکی قعر کهکشان تلویزیون خاله‌ام را روشن کردم و روی صفحه هواپیمایی دیدم با بال‌های افراشته که یک‌طرفش یک صلیب بود و طرف دیگرش یک آس پیک. صورتم را به صفحه‌ی تلویزیون نزدیک کردم و ناگهان چشمانم با نمایی نزدیک از کابین خلبان پُر شد. پشت شیشه‌ی ضخیم، یک صورت شبه‌انسان دیدم که عینکی شبیه عینک کوه‌نوردها زده بود و کلاه‌ایمنی روی سر داشت و هدفون چرمی براق روی گوشش بود و لبخند می‌زد. خلبان دست آزادش را

که با دستکشِ بلند مشکی پوشیده شده بود بلند کرد و برایم دست تکان داد. بعد صفحه‌ی تلویزیون با نمایی از داخل یک هواپیمای دیگر پُر شد: دو خلبانِ دیگر با پوستین، جلودو فرمانِ شبیه هم نشسته بودند و هواپیمای دشمن را که کنارشان پیچ‌وتاب می‌خورد، تعقیب می‌کردند.

یکی از خلبان‌ها به دیگری گفت «ام ـ ۱۰۹. الان ما رو می‌زنه.» وآن یکی که صورت وحشی و زیبایی داشت سر تکان داد.

بعد در ادامه‌ی مکالمه‌ای که من وسطش رسیده بودم، گفت «نمی‌خوام بهت تحمیل کنم ولی بهتره با واریا بمونی، تا قبرا»

در این لحظه از آن‌چه روی صفحه اتفاق می‌افتاد جدا شدم. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد، شاید هم نشود اسمش را فکر گذاشت، یک سایه‌ی محوِ زودگذر، انگار فکر اصلی از کنار سرم گذشت و گوشه‌اش به مغزم گرفت. اگر توانسته بودم به صفحه‌ی تلویزیون نگاه کنم و دنیا را از کابینی ببینم که دو خلبان پوستین‌پوش در آن نشسته بودند، پس می‌توانستم بدون کمک تلویزیون در هر کابینی که دلم می‌خواست بنشینم، چرا که پرواز چیزی نیست جز مجموعه‌ای از ادراکات و احساسات که قبلاً تقلیدِ مهم‌ترین‌شان را یاد گرفته بودم، یعنی نشستن در کابینِ آلونکی که ستاره‌های قرمز داشت و تماشا کردن دیوار اداره‌ی نظام‌وظیفه که نقش آسمان را بازی می‌کرد و درآوردن صدای هواپیما با دهانم.

این ادراک گنگ چنان مرا مشغول خود کرد که بقیه‌ی فیلم را درست ندیدم و فقط وقتی دوباره درگیر واقعیت تلویزیون شدم که صفحه پُر شد از دود هواپیماهای دشمن که با شتاب به سمت من می‌آمدند. فکر کردم این یعنی من می‌توانم از درون خودم بیرون را نگاه کنم همان‌طور که می‌توانم از هواپیما بیرون را نگاه کنم، اصلاً مهم نیست از کجا بیرون را نگاه می‌کنی، مهم چیزی است که می‌بینی... از آن به بعد هربار که در خیابان‌های

پوشیده‌ازبرف راه می‌رفتم خودم را تصور می‌کردم که برفراز مزارع سفید پرواز می‌کنم و هربار که سر تکان می‌دهم، دنیا فرمان‌بردارانه به چپ وراست حرکت می‌کند.

بااین‌حال فردی که با اطمینان می‌توانم «خود» بنامم بعدها و به‌تدریج شکل گرفت. فکرکنم اولین‌باری که چشمم به خود حقیقی‌ام باز شد وقتی بود که فهمیدم می‌توانم از لایه‌ی نازک وآبی آسمان رد شوم و به ورطه‌ی سیاه فضا سرک بکشم. این اتفاق همان زمستان افتاد، وقتی که برای بازدید نمایشگاه دستاوردهای اقتصادی به جای دیگری از مسکو رفته بودم. داشتم در کوچه‌ای تاریک و خالی و پوشیده از برف قدم می‌زدم که سمت چپم صدای عجیبی شنیدم، شبیه صدای زنگ یک تلفن بزرگ. برگشتم ــ و او را دیدم.

در فضای تهی جوری نشسته بود انگار به یک صندلی راحتی تکیه داده بود و همان‌طور که آرام حرکت می‌کرد شلنگ‌های فضایی پشت سرش باز می‌شد. شیشه‌ی کلاه‌ایمنی‌اش مثل قیر سیاه بود و تنها یک مثلث روشن روی آن دیده می‌شد ولی مطمئن بودم مرا می‌بیند. می‌توانست قرن‌ها از مرگش گذشته باشد. دستانش رازگویانه روبه‌ستارگان دراز بودند و پاهایش چنان بی‌نیاز از تکیه‌گاه که همان لحظه برای همیشه فهمیدم که تنها بی‌وزنی آزادی واقعی را به انسان ارزانی می‌کند، پس برای همین بود که در تمام زندگی‌ام رادیوهای غربی و کتاب‌های انواع‌واقسام سولژنیتسین‌ها فقط باعث شده بودند حوصله‌ام سر برود. ته قلبم از حکومتی که تهدید خاموشش باعث می‌شد هرچند نفری که دورهم تجمع می‌کنند، حتا برای چند ثانیه، مشتاقانه از بی‌فکرترین واحمق‌ترین فرد جمع تقلید کنند، نفرت داشتم. ولی ازوقتی که درک کردم آرامش وآزادی روی زمین به دست نمی‌آید روحم به بالا عروج کرد وازآن پس هرچیزی که مسیرِازپیش‌تعیین‌شده‌ام از

من می‌طلبید در تضاد با وجدان و شعورم قرار گرفت، چون روحم مرا به فضا فرا می‌خواند و علاقه‌ی چندانی نداشت به آن‌چه روی زمین اتفاق می‌افتاد.

چیزی که برابرم دیدم موزاییکی بود روی دیوار نمایشگاه که نور موضعی برش انداخته بودند، تصویری از یک فضانورد در کهکشان، ولی بیش از تمام کتاب‌هایی که تا آن لحظه خوانده بودم با من حرف زد. مدتی تماشایش کردم تا این‌که متوجه شدم کسی نگاهم می‌کند.

وقتی دوروبرم را نگاه کردم پسر عجیبی دیدم همسن‌وسال خودم که روی سرش یک کلاه خلبانی داشت با هدفون چرمی براق و یک عینک شنا به گردنش آویزان بود. کمی از من بلندتر بود و احتمالاً چند ماه بزرگ‌تر. وقتی وارد محوطه‌ای شدیم که با نور موضعی روشن شده بود، دست آزادش را که با دستکش مشکی پوشیده شده بود بلند کرد، بر لبانش لبخندی سرد نشست و یک‌آن دیدم که برابرم همان خلبانی ایستاده که بر بدنه‌ی هواپیمایش آس پیک نقاشی شده بود.

اسمش میتیوک[1] بود. خانه‌مان نزدیک هم بود ولی به دو مدرسه‌ی مختلف می‌رفتیم. میتیوک به خیلی چیزها مشکوک بود ولی به یک چیز اطمینان داشت. اول این‌که می‌خواهد خلبان شود و بعد هم برود به ماه.

1. Mityok

۲

مشخصاً ارتباط غریبی هست میان الگوهای عمومی زندگی و جریان اتفاقات پیش‌پاافتاده‌ای که هر انسانی در زندگی روزمره درگیرش است و اهمیتی برای‌شان قایل نیست. حالا می‌توانم به‌وضوح ببینم که روند زندگی من از پیش تعیین شده بود، حتا پیش از آن‌که جداً به این فکر کنم که دوست دارم زندگی‌ام چگونه پیش برود. حتا تجلی‌یی از زندگی‌ام به شکلی ساده برابر چشمانم آمد. شاید پژواکی بود از آینده. یا شاید چیزهایی که به‌نظرمان پژواک آینده می‌آیند دانه‌هایی هستند که در همان لحظه بر خاکِ زندگی می‌افتند و وقتی به گذشته نگاه می‌کنیم فکر می‌کنیم پژواکی از آینده شنیده‌ایم.

تابستانِ بعد از کلاس هفتم گرم و پُرگردوغبار بود. یادم می‌آید نیمه‌ی اولش به دوچرخه‌سواری در یک بزرگراه خارج از مسکو گذشت. پشت دوچرخه‌ی کورسی‌ام یک جور جغجغه وصل کرده بودم. یک تکه کاغذ ضخیم را چندین‌بار تا زده بودم و با گیره‌ی لباس بسته بودمش به بدنه. راه که می‌رفتم گیر می‌کرد به پره‌های چرخ و صدایی شبیه صدای موتور هواپیما ایجاد می‌کرد. وقتی بارها و بارها از شیب خیابان آسفالت با سرعت پایین

می‌رفتم تبدیل به هواپیمای جنگنده‌ای می‌شدم که راه را بر هدفش می‌بست. جنگنده‌ام بیشتر وقت‌ها یک هواپیمای شوروی نبود و این تقصیر من نبود؛ اوایل تابستان شنیدم کسی ترانه‌ی مضحکی می‌خواند که یک جمله‌اش این بود؛ «به نرمیِ یک گلوله می‌غرد فانتوم من در آسمان پاک و آبی.» باید اعتراف کنم که ترانه خیلی مسخره بود، ولی باعث شد تا عمق وجودم منقلب شوم. دیگر چه چیزی یادم می‌آید؟ «رد دودی می‌بینم در آسمان... خانه‌ام در تکزاس دور است...» و یک پدر بود و یک مادر و کسی به اسم مری، یک آدم حقیقی، چون در شعر از او اسم برده شده بود.

اواسط جولای برگشتم مسکو و بعد پدر و مادر میتیوک در اردوی راکت برای‌مان جا رزرو کردند. یک اردوی عادی بود برای بچه‌های جنوب، شاید کمی از بقیه‌ی اردوها بهتر. فقط چند روز اولی را که آن‌جا گذراندیم خوب یادم هست، ولی دقیقاً تمام اتفاقاتی که بعدها اهمیت پیدا کرد طی همان چند روز افتاد. من و میتیوک در قطار بین واگن‌ها می‌دویدیم و هر چه بطری پیدا می‌کردیم می‌انداختیم توی توالت. از آن منفذ کوچک به‌سرعت رد می‌شدند و می‌افتادند روی ریل و بی‌صدا منفجر می‌شدند. آن آهنگ مسخره که از ذهنم بیرون نمی‌رفت باعث شده بود به این بازی ساده به عنوان نبردی برای آزادی ویتنام نگاه کنم.

روز بعد با تمام افراد شرکت‌کننده در اردو که سوار همان قطار بودند توی یک ایستگاه متروک پیاده شدیم و آمارمان را که گرفتند، سوار چند کامیون شدیم. بعد از صرف مدتی طولانی در جاده‌ای بی‌پایان که در میان کوه‌ها پیچ‌وتاب می‌خورد، ابتدا سمتِ راست‌مان دریا پدیدار شد و بعد خانه‌هایی رنگارنگ. در یک میدان آسفالت به‌خط شدیم و به‌صف.

از کنار ردیف درختان سرو به سمت ساختمان‌های شیشه‌ای بالای تپه راه افتادیم. این‌جا غذاخوری بود و یک وعده ناهار سرد انتظارمان را

می‌کشید، چون دیگر تقریباً شب شده بود و خیلی دیرتر از موعد مقرر رسیده بودیم. غذا افتضاح بود ــ سوپ آبکی با ماکارونی ستاره‌ای، مرغ سفت با برنج و کمپوت بی‌مزه.

از سقف سالن غذاخوری مدل‌های مقوایی انواع‌واقسام سفینه‌های فضایی آویزان بود، از نخ‌هایی چرب و کثیف. با حسی از ستایش به‌شان خیره شدم ــ سازنده‌ی ناشناس‌شان کلی زحمت کشیده بود و روی تمام‌شان حروف اول اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی به چشم می‌خورد. ناگهان نور ضعیف خورشید که از پنجره به درون می‌تابید به‌نظرم نور چراغ مترویی آمد که از دل تاریکی تونل پدیدار می‌شود. احساس افسردگی کردم.

ولی میتیوک سرحال بود و دوست داشت حرف بزند.

چنگالش را روبه‌آسمان تکان داد و گفت «تو دهه‌ی بیست یه‌جور سفینه بوده. تو دهه‌ی سی هم یه‌جور دیگه. سفینه‌ی دهه‌ی پنجاه با قبلی‌ها فرق داشته. بعدی‌ها هم با قبلی‌ها فرق داشتن.»

با بی‌میلی پرسیدم «تو دهه‌ی بیست چه‌جور سفینه‌ای بوده؟»

میتیوک مدتی فکر کرد، گفت «آلکسی تولستوی راجع‌به تخم‌مرغ‌های فلزی بزرگی حرف زده که انرژی‌شون رو از انفجارهای بین ثانیه‌ای تأمین می‌کردن. قاعده‌ی کلی این بوده ولی احتمالاً راه‌های دیگه‌ای هم وجود داشته.»[1]

گفتم «ولی پرواز که نمی‌کردن.»

اشاره کرد به مدل‌های مقوایی بالاسرمان که در کوران هوا تکان می‌خوردند و گفت «این‌ها هم پرواز نمی‌کنن.»

---

۱. اشاره به رمان علمی ـ تخیلی *آلیتا*.

بالاخره منظورش را فهمیدم، اگرچه نمی‌توانستم به جمله دربیاورمش. تنها فضایی که سفینه های آینده‌ی کمونیستی در آن پرواز می‌کردند (اتفاقاً وقتی برای اولین‌بار با کلمه‌ی سفینه‌ی فضایی[1] در کتاب‌های علمی‌تخیلی که قبلاً خیلی دوست‌شان داشتم برخورد کردم، فکر کردم به ستاره‌هایی ربط دارند که روی بدنه‌ی هواپیماهای شوروی نقاشی شده‌اند)، آگاهی جمعی مردم شوروی بود، درست مثل غذاخوری‌یی که درش نشسته بودیم، این‌جا هم فضایی کیهانی بود که گروه‌های پیش از ما سفینه‌هایی پرتاب کرده بودند که همچنان بر فراز صندلی‌های سالن سفرشان را در زمان ادامه می‌دادند، حتا زمانی که سازندگان سفینه‌های مقوایی مدت‌ها بود دیگر این‌جا حضور نداشتند. این تصورات تحت‌تأثیر منگی غیرقابل توضیحی که اغلب بعد از خوردن کمپوتِ آن‌جا به سراغم می‌آمد، موجبِ به وجود آمدنِ فکر عجیبی در سرم شد.

گفتم «من قبلاً خیلی دوست داشتم قطعات هواپیماهای پلاستیکی رو سرهم کنم، با چسب، مخصوصاً هواپیماهای نظامی رو.»

میتیوک گفت «من هم همین‌طور. ولی خیلی وقت پیش.»

«من کیت‌های ساخت آلمان شرقی رو دوست داشتم. مال خودمون توشون خلبان نداشتن. خیلی مسخره بودن. کابین خلبان‌شون همیشه خالی بود.»

میتیوک گفت «آره، چی شد یاد این افتادی؟»

چنگالم را طرف سفینه‌ای گرفتم که بالاسرمان بود و گفتم «داشتم فکر می‌کردم کسی تو این‌ها هست یا نه.»

میتیوک گفت «نمی‌دونم، به‌هرحال سؤال جالبیه.»

---

1. Starship

ساختمان روی شیب ملایم تپه ساخته شده بود و پایینش یک‌جور پارک قرار داشت. میتیوک غیبش زده بود و من تنهایی راه افتادم و چند دقیقه‌ی بعد به خیابانی طولانی و متروک رسیدم که سایه‌ی سروهای دو طرفش آن را تاریک کرده بودند.

در امتداد پیاده‌رو تخته‌سه‌لاهای بزرگی به سیم‌های برق آویزان بود که روی‌شان پوستر نصب کرده بودند. روی اولی پیشگامی بود که قیافه‌ی ساده‌ی روسی داشت، پرچمی سرخ به پایش بسته بود و شیپوری در دست داشت و خیره به دوردست نگاه می‌کرد. روی دومی همان پیشگام یک طبل به گردنش آویزان کرده بود و چوب‌هایش را در دست داشت.

روی سومی پیشگام باز هم به دور خیره شده بود، فقط این‌بار دستش را به حالت سلام نظامی بالا آورده بود. پوستر بعدی دوبرابر قبلی‌ها بود، نزدیک سه متر ارتفاع داشت. دورنگ بود: سمت راستش که من داشتم به‌آرامی نزدیکش می‌شدم قرمز بود و سمت چپش سفید. این دو رنگ با لبه‌ای ناهموار از هم جدا می‌شدند، سرخی به سفیدی حمله می‌برد و کم‌کم محو می‌شد. اول نفهمیدم چیست ولی وقتی نزدیکش شدم دیدم که این لکه‌های درهم‌برهمِ سرخ‌وسفید صورت لنین است، با ریشی نوک‌تیز شبیه قوچ دژکوب و دهانی باز؛ سر لنین بُعد نداشت، فقط نیم‌رخش بود و بقیه‌ی لکه‌های سرخ، بدنش بودند. شبیه پروردگاری بود غیرمادی که بر سطح دنیایی که خود آفریده بود موج می‌خورد.

پایم در تَرَک آسفالت گیر کرد و نگاهم رفت طرف تخته‌ای دیگر ــ دوباره همان پیشگام، فقط این‌بار لباس فضانوردی تنش بود و یک کلاه‌خود سرخ به دست داشت. روی کلاه‌خود حروف یواس‌اس‌آر حک شده بود و یک آنتن رویش بود. پیشگامِ بعدی تا کمر از یک موشکِ در حال پرواز بیرون آمده بود و با یک دستکش کلفت سلام نظامی می‌داد. پوستر آخر همان

پیشگام بود در لباس فضایی که بر سطح زرد درخشان ماه کنار سفینه‌ای شبیه سفینه‌های مقوایی غذاخوری ایستاده بود. تنها عضو بدنش که دیده می‌شد یک جفت چشم بود، همان چشمانی که بر تخته‌های قبلی بودند، فقط چون این‌بار بقیه‌ی صورتش با کلاه‌خود پوشیده شده بود اندوه و رنجی غیرقابل وصف در چشمانش دیده می‌شد.

صدای راه رفتن کسی را پشت سرم شنیدم و وقتی برگشتم میتیوک را دیدم. همان‌طور که نزدیکم می‌شد گفت «بود.»

«چی بود؟»

«ببین.» دستش را دراز کرد. یک چیز سیاه دستش بود. یک آدمک پلاستیکی که سرش در آلومینیوم‌فویل پیچیده شده بود.

میتیوک گفت «توش یه صندلی مقوایی کوچولو بود. این عروسکه روش نشسته بود.»

پرسیدم «چی؟ سفینه‌ی اتاق غذاخوری رو تیکه‌تیکه کردی؟»

سر تکان داد.

«کِی؟»

«همین الان. ده دقیقه پیش. عجیب‌ترین چیز این بود که همه‌چیز اون تو...» بعد دستانش را روی هم گذاشت و با انگشتانش یک شبکه درست کرد.

«تو غذاخوری؟»

«نه، توی سفینه. ساختنش رو با این آدمک شروع کردن. اول آدمک رو درست کردن و نشوندنش روی صندلی و بعد مقوا رو با چسب دورش چسبوندن.»

میتیوک یک تکه مقوا نشانم داد. گرفتمش و به‌زحمت نقاشی‌های پُرجزئیات ابزارها و دستگیره‌ها و دکمه‌ها و حتا عکسی بر دیوار را تماشا کردم. میتیوک با لحنی اندیشمند و افسرده گفت «ولی جالب‌ترین چیز اینه

که هیچ دری وجود نداره. بیرونش یه دریچه کشیده شده ولی داخلش پشت نقاشی دریچه، فقط چندتا عقربه‌ست.»

دوباره مقوا را نگاه کردم و متوجه منفذی شدم که زمین از آن پیدا بود، کوچک و آبی.

میتیوک گفت «دوست دارم کسی رو که این رو ساخته پیدا کنم و با مشت بزنم تو صورت بدترکیبش.»

پرسیدم «چرا؟»

میتیوک جواب نداد. درعوض دستش را عقب برد تا آدمک را پرت کند، ولی من دستش را گرفتم و از او خواستم که عروسک را به من بدهد. مخالفتی نکرد و نیم‌ساعتِ بعدی به این گذشت که یک جعبه‌ی خالی سیگار پیدا کنم تا عروسک را بگذارم داخلش.

بازتاب این کشف غریب فردایش به ما رسید، زمان استراحت. در باز شد و اسم میتیوک را صدا کردند و او هم رفت توی راهرو. حرف‌های‌شان را جسته‌گریخته می‌شنیدم، کلمه‌ی غذاخوری بارها تکرار شد و همه‌چیز دستم آمد. بلند شدم و رفتم توی راهرو. دوتا از رهبران گروه، میتیوک را گوشه‌ای گیر انداخته بودند ــ یک مرد جوان لاغر سبیلو و یک زن چاق موقرمز.

گفتم «من هم بودم.»

مرد با نگاه ستایش‌آمیزی سرتاپایم را برانداز کرد.

«باهم سینه‌خیز می‌رین یا به‌نوبت؟»

یک کیف سبز و یک ماسک گاز دستش بود.

رهبر زن با تردید پرسید «کولیا[1]، چه‌طور می‌تونن باهم سینه‌خیز برن وقتی فقط یه ماسک گاز داریم؟ باید نوبتی برن.»

1. Kolya

میتیوک نگاهی به من انداخت و یک قدم به جلو برداشت.

رهبر گروه گفت «ماسک رو سرت کن.»

میتیوک ماسک را به سر گذاشت.

«بخواب رو زمین.»

خوابید روی زمین.

کولیا دکمه‌ی تایمرش را زد و گفت «راه بیفت.» کف راهرو که از این‌سر ساختمان بود تا آن‌سرش، پوشیده بود از پارکت پلاستیکی و وقتی میتیوک سینه‌خیز رفتن را شروع کرد، صدای جیرجیر آزاردهنده‌ای بلند شد. معلوم است که میتیوک نتوانست در سه دقیقه‌ای که کولیا به او مهلت داده بود مسیر راهرو را برود و برگردد ــ حتا یک راهش را هم کامل نرفت ــ ولی وقتی سینه‌خیز به سمت‌مان برگشت رهبر مجبورش نکرد که دوباره از نو شروع کند، چون چند دقیقه بیشتر از ساعت استراحت باقی نمانده بود. میتیوک ماسک گاز را برداشت. صورتش قرمز بود و خیس از اشک و عرق. پاهایش به خاطر کشیده شدن روی پلاستیک تاول زده بود.

رهبر گروه رو به من کرد و گفت «حالا تو، حاضر شو.»

وقتی درازکش از شیشه‌های بخارگرفته‌ی یک ماسک گاز به لایتناهی کف‌پوش پلاستیکی نگاه می‌کنی همه‌چیز عجیب و مرموز به‌نظر می‌آید. زمین باعث می‌شود سینه و شکمت یخ کند، انتهای سالن را نمی‌توانی ببینی، نوار رنگ‌پریده‌ی سقف و دیوار در یک نقطه به‌هم می‌آمیزند. ماسک گاز به‌آرامی صورتت را می‌فشارد و فشارش باعث می‌شود لب‌هایت غنچه شود، انگار می‌خواهی کسی را ببوسی، لااقل این پیام را به اطرافیانت می‌فرستد. چندین ثانیه طول کشید تا این‌که با پا به من سیخونک بزنند که راه بیفتم، شکنجه‌ای طولانی، همین چند ثانیه کافی بود که خیلی چیزها را ببینم، گردوخاکی که در شکاف بین دو پارکت جمع شده بود، رگه‌های

چوب که روی قرنیز پای دیوار نقاشی شده بودند، مورچه‌ای که مرگ تبدیلش کرده بود به دو لکه‌ی بسیار ریز نمناک ولی اثری خُرد از خود در آینده باقی گذاشته بود، نیم‌متر آن طرف‌تر جای پای کسی بود که برمی‌گشت به یک ثانیه پسِ از فاجعه.

«راه بیفت!» دستور را از بالای سرم شنیدم و با جدیت و خوشحالی شروع کردم به سینه‌خیز رفتن. تنبیه بیشتر برایم یک شوخی بود و نمی‌فهمیدم چرا گریه‌ی میتیوک درآمده بود. ده متر اول را مثل برق رفتم ولی بعد سخت شد.

وقتی سینه‌خیز می‌روی مجبوری با قسمت بالای پا خود را به جلو برانی، جایی که پوستِ حساس و نازکی دارد. اگر شلوارک پوشیده باشی پایت درجا تاول می‌زند. کف‌پوش پلاستیکی به تنم می‌چسبید و احساس می‌کردم هزاران حشره تنم را سوراخ می‌کنند، یا این‌که دارم روی آسفالت داغ می‌خزم. حیرت کردم از این‌که زمان تا این حد دیر می‌گذشت. یک‌آن روی دیوار نقاشی آبرنگ بزرگی به چشمم آمد از کشتی آرورا[1] در دریای سیاه، و تعجب کردم از این‌که مدت‌ها پیش از کنارش گذشته بودم ولی هنوز همان جا بود...

بعد ناگهان همه‌چیز تغییر کرد. منظورم این است که همه‌چیز همان‌طور که بود ادامه پیدا کرد ــ هنوز داشتم مثل قبل در راهرو سینه‌خیز می‌رفتم ولی وقتی درد و خستگی به نقطه‌ی غیرقابل تحمل رسید چیزی درونم خاموش شد. یا شاید هم روشن شد، نمی‌دانم. متوجه شدم ناگهان همه‌چیز اطرافم ساکت شد، تنها کف‌پوش زیر تنم صدا می‌کرد، شبیه صدای وسیله‌ای که بر چرخ‌های زنگ‌زده راه می‌رود. جایی دوردست دریا می‌غرید و باز هم دورتر، انگار از ورای دریا، از بلندگویی صدای آواز صدها بچه می‌آمد.

---

1. Aurora

ای دوردست، مرا میازار،
برمن خشم مگیر

زندگی معجزه‌ای بود سبز و مهربان، آسمان ساکن بود و بی‌ابر، خورشید می‌درخشید و در مرکز این دنیا خوابگاه دوطبقه‌ای بود که من روی راهروِ طولانی‌اش با ماسک گاز سینه‌خیز می‌رفتم. این اتفاقات همزمان هم خیلی طبیعی بود و هم دردناک و پوچ. زیر صورت دومم گریه کردم و خوشحال بودم که اشک‌هایم از رهبران گروه و چشم‌هایی که از لای در سرک می‌کشیدند تا شکوه و شرمم را ببینند پنهان است.

چند متر بعد اشک‌هایم خشک شدند و مذبوحانه تلاش کردم تا در ذهنم دنبال انگیزه‌ای بگردم تا به من توان ادامه بدهد، چرا که تهدید رهبر گروه دیگر کافی نبود. چشمانم را بستم و شب شد، تاریکی مخملینش گه‌گدار با ستاره‌هایی که پشت چشمم سوسو می‌زدند آشفته می‌شد و آواز دوردست دوباره به گوشم رسید و بسیار بسیار آرام، شاید حتا بی‌صدا، شروع کردم به همخوانی:

از سرچشمه‌ی پاک تا دوردست زیبا،
می‌ریزم طرح آینده‌ام را

صدای ضعیف ترومپت در اردوگاه طنین انداخت ــ شیپور بیداری. از حرکت ایستادم و چشمانم را باز کردم. هنوز چند متر مانده بود تا به انتهای راهرو برسم. یک تاقچه روی دیوار خاکستری روبه‌رویم بود که یک کُره‌ی ماه زرد رویش قرار داشت. ماه از پشت شیشه‌ای که با اشک و بخار پوشیده شده بود دور و مات به‌نظر می‌آمد. انگار روی تاقچه نبود و در خلئی خاکستری معلق بود.

۳

اولین‌باری که در زندگی‌ام شراب خوردم زمستانی بود که تازه چهارده سالم شده بود. میتیوک مرا برد به گاراژی که برادرش در آن نگهبان شب بود، از آن موبلندهای اندیشمند که با هزار دوزوکلک از زیر خدمت دررفته بود. گاراژ محوطه‌ای بود وسیع که دورش نرده کشیده بودند و پُر بود از بلوک‌های سیمانی که من و میتیوک مجبور می‌شدیم با زحمت ازشان بالا برویم و بعضی اوقات سر از جاهای حیرت‌انگیزی درمی‌آوردیم، جاهایی که انگار کاملاً از دنیای واقعی جدا بودند، بیشتر شبیه لاشه‌ی یک سفینه‌ی فضایی که باقی‌مانده‌اش به شکل غریبی شبیه یک توده بلوک سیمانی بود. نوری که از لامپ‌های تیرهای چراغ‌برق بالای نرده‌های چوبی پوسیده می‌تابید رازآلود و غیرزمینی بود و چند ستاره در آسمان خالی و صاف سوسو می‌زدند ــ خلاصه اگر چند بطری مشروب ارزان‌قیمت و رگه‌های یخ‌زده‌ی ادرار نبودند انگار در محاصره‌ی فضای کیهانی بودیم.

میتیوک گفت که برویم داخل تا گرم شویم و راه افتادیم و از نیم‌کره‌ی موج‌دار آلومینیومیِ گاراژ عبور کردیم که آن هم بی‌شباهت به چیزی فضایی نبود. داخل تاریک بود ولی می‌توانستیم شبح محو ماشین‌هایی را ببینیم که

بوی گازوییل می‌دادند. یک گوشه آلونکی چوبی دیدیم که چراغی داخلش روشن بود. باهم به‌زحمت واردش شدیم و روی نیمکتی دراز و ناراحت نشستیم و در سکوت از یک فنجان حلبی رنگ‌وررفته چای نوشیدیم. برادر میتیوک سیگار دست‌پیچ بدبو می‌کشید و یک نسخه مجله‌ی *تکنولوژی برای جوانان* را ورق می‌زد و هیچ توجهی به ما نداشت. میتیوک یک بطری از زیر نیمکت درآورد و روی میز کوبید و گفت «می‌خوری؟»

با این‌که حس خوبی به این کار نداشتم سر تکان دادم. میتیوک فنجان چایم را گرفت و آن را با مایعی به رنگ قرمز تیره پُر کرد و دستم داد. من هم که می‌خواستم همرنگ جماعت باشم فنجان را گرفتم و بر لب گذاشتم و نوشیدم و از این‌که انجام هر کار برای اولین‌بار تا چه حد آسان است، تعجب کردم. وقتی میتیوک و برادرش مشغول تمام کردن بطری بودند تمام هوش‌وحواس من به این بود که درونم چه اتفاقی خواهد افتاد، ولی چیزی حس نکردم. مجله را برداشتم و بی‌هدف بازش کردم و به عکس دوصفحه‌ای اجرام پرنده‌ای که باید اسم‌شان را حدس می‌زدیم خیره شدم. از یکی‌شان بیشتر از بقیه خوشم آمد، یک هواپیمای امریکایی عمودپرواز. یک سفینه هم بود که کابین خلبان داشت ولی نتوانستم خوب نگاهش کنم چون برادر میتیوک بی‌این‌که چیزی بگوید یا حتا نگاهم کند، مجله را از دستم کشید. بهم برخورد و برای این‌که آزردگی‌ام را پنهان کنم رفتم پشت میز دیگری نشستم که رویش یک کتری برقی بود و تکه‌های خشک‌شده‌ی سوسیس.

یک لحظه از فکر نشستن در آن آلونک کوچک که بوی زباله می‌داد حالم به‌هم خورد، از فکر این‌که از فنجانی کثیف شراب ارزان نوشیده بودم، از این‌که تمام کشور پهناوری که درش زندگی می‌کردم پُر بود از این آلونک‌های حقیر که تمام‌شان بوی زباله می‌دادند و بسیاری از آدم‌ها درشان

نشسته بودند و همان آشغالی را می‌نوشیدند که من نوشیده بودم. و از همه مهم‌تر، تصور دردناک این واقعیت که آن لایه‌های درهم نورهای رنگارنگی که هربار موقع تماشای مسکو از ارتفاع می‌دیدم ــ منظره‌ای که همیشه نفسم را بند می‌آورد ــ چراغ‌های امثال همین زاغه‌ی بوگندو بودند. و بدتر از همه قیاس تمام این‌ها با هواپیمای زیبای امریکایی مجله بود.

به روزنامه‌ای که روی میز پهن بود نگاه کردم، پُر بود از لکه‌های چربی و سوراخ‌های آتش سیگار و اثر گرد لیوان‌ها و ماهیتابه‌ها. تیترها به شکل غریبی ترسناک بودند، با نشاط و قدرتی غیرانسانی: حالا دیگر کسی جلودارشان نبود ولی همچنان به خلأ حمله می‌بردند، حمله پشت حمله، و وقتی که در آن خلأ مست باشی (متوجه شده بودم که هستم ولی توجه چندانی به آن نداشتم) و در جایی اشتباه، روح سرگشته‌ات زیر «هدف اصلی برنامه‌ی نوین» و «سلامی از جانب پنبه‌چینان» خُرد می‌شود. اتاقی که درش بودم ناگهان به چشمم غریب آمد، میتیوک کاملاً زیر نظرم داشت. چشمکی زد و با خماری گفت «می‌ریم به ماه یا نه؟»

سرتکان دادم و چشمم افتاد به ستونی که تیترش این بود: *اخبار مدار*. بخش پایینی متن پاره شده بود و تنها چیز باقی‌مانده این بود: بیست و هشت *روز*... با حروف درشت. ولی همین کافی بود، به‌سرعت همه‌چیز را فهمیدم و چشمانم را بستم: سوراخ‌هایی که ما درشان زندگی می‌کردیم تاریک بودند و کثیف و احتمالاً خودمان هم لیاقت‌مان زندگی در چنین جاهایی بود، ولی در آسمان آبی بالاسرمان، در فضای میان ستارگان پراکنده، نقطه‌هایی از نوری یکتا و مصنوعی وجود داشت که بی‌شتاب از میان منظومه‌ها عبور می‌کردند، نقطه‌هایی که در همین سرزمین شوروی درست شده بودند، میان استفراغ و بطری‌های خالی و بوی گند تنباکو، نقطه‌هایی ساخته‌شده از فلز و نیمه‌هادی‌ها و الکتریسیته که حالا در فضا

پرواز می‌کردند. و هر کدام از ما، حتا آن الکلیِ صورت‌آبی‌یی که در راه آمدن به این‌جا از کنارش گذشتیم و مثل وزغ از سرما در خودش جمع شده بود، حتا برادر میتیوک و البته من و میتیوک، سفارتخانه‌ی کوچک خودمان را در آن فضای سرد و آبی داشتیم.

دویدم بیرون و مدت‌ها همان جا ایستادم. همان‌طور که بغضم را می‌خوردم به ماه زرد و آبی که در آسمان زمستان عجیب شفاف دیده می‌شد، خیره ماندم.

۴

لحظه‌ای را که تصمیم گرفتم در مدرسه‌ی هوانوردی ثبت‌نام کنم درست خاطرم نیست، شاید چون این تصمیم در روح من و میتیوک مدت‌ها قبل از این‌که دیپلم‌مان را بگیریم شکل گرفته بود. مدتی درگیر انتخاب مدرسه بودیم، چون مدارسِ هوانوردیِ زیادی در کشور وجود داشت. ولی وقتی در مجله‌ی *هوانوردی شوروی* چشم‌مان به آگهی دوصفحه‌ای تمام‌رنگی مدرسه‌ی هوانوردی دهکده‌ی قمری مارسیف[1] در زارایسک[2] افتاد که نشان پرچم سرخ داشت، عزم‌مان جزم شد. فوراً خود را بین دانشجویان افسری دیدیم، میان کوه‌ها و دهانه‌های آتشفشانی مقوایی زردرنگ. خودِ آینده‌مان را میان سربازان کچلی که بارفیکس می‌رفتند شناسایی کردیم. سربازان از تشت‌هایی با لعاب نارنجی به‌هم آب می‌پاشیدند و دوربین قطرات معلق در هوا را جاودان کرده بود. رنگ تشت‌ها از آن جنسی بود که هر کسی را یاد کودکی‌اش می‌اندازد و نمی‌دانم چرا این رنگ بیشتر از تمام عکس‌هایی که کنار هم قرار گرفته بودند ما را به رفتن به زارایسک ترغیب

---

1. Maresyev
2. Zaraisk

کرد، عکس‌هایی از هواپیماهایی در حال متلاشی شدن که آدم‌هایی ریز درشان می‌لولیدند.

وقتی تصمیم‌مان را گرفتیم دیگر بقیه‌ی چیزها چندان پیچیده نبود. پدر و مادر میتیوک که از عاقبت تیره‌وتار پسر بزرگ‌شان دل خوشی نداشتند، از این‌که پسر کوچک‌شان می‌خواست شغلی مطمئن و ثابت پیدا کند خوشحال بودند.

در این دوران پدرم الکلی قهاری بود که تمام روز روی مبل دراز می‌کشید و به فرشی که به دیوار آویزان بود و طرح یک گوزنِ چشم‌ورقلمبیده بر خود داشت، خیره می‌شد. فکر کنم اصلاً متوجه نشد که پسرش می‌خواهد هوانورد شود، خاله‌ام هم همین‌طور.

شهر زارایسک را یادم هست. دقیق‌تر بخواهم بگویم نه یادم هست و نه فراموشش کرده‌ام ــ چون چیزهای کمی آن‌جا بود که کسی بخواهد به یاد بیاورد یا فراموش کند. در مرکز شهر برج ناقوس بلندی بود از سنگ سفید که می‌گفتند در گذشته‌های دور شاهدختی از بالای آن پایین پریده. با این‌که قرن‌ها از این اتفاق گذشته بود مردم ناحیه هنوز به یادش داشتند. موزه‌ی تاریخ شهر درست کنار برج بود و اداره‌ی پلیس و پستخانه هم همان اطراف بودند.

وقتی از اتوبوس پیاده شدیم باران بدی می‌بارید، سرد بود و مرطوب. زیر سایبان یک زیرزمین که رویش نوشته بود «اداره‌ی انتخاباتِ» جمع شدیم و یک ساعت منتظر ماندیم تا این‌که بالاخره باران قطع شد. پشت در زیرزمین ظاهراً همه مشغول نوشیدن بودند، بوی تند پیاز می‌آمد و صداهایی می‌شنیدیم. یک نفر با اصرار از بقیه می‌خواست باهم ترانه‌ی یک فیلم محبوب را بخوانند. بالاخره صدای خسته‌ی مردان و زنان به آواز برخاست: «بگذارید تا زنده‌ایم شاد باشیم...»

باران تمام شد و ما به دنبال اتوبوس بعدی شلپ‌شلپ‌کنان از زیر سایبان بیرون آمدیم و دیدیم که اتوبوس بعدی همان اتوبوسی است که ما را آورده بود، یعنی اصلاً لازم نبود پیاده شویم. می‌توانستیم موقع باران در همان اتوبوس بمانیم و راننده هم ناهارش را بخورد. از کنار خانه‌های کوچک چوبی گذشتیم و بعد خانه‌ها ناپدید شدند و وارد جنگل شدیم. آکادمی هوانوردی زارایسک داخل جنگل بود. بعد از آخرین توقف اتوبوس در ایستگاهی به اسم *بازار میوه* باید پنج کیلومتر پیاده می‌رفتیم تا به مدرسه برسیم. در ایستگاه و اطرافش هیچ اثری از بازار میوه نبود و یک نفر برای‌مان توضیح داد که این اسم مربوط به قبل از جنگ است. از اتوبوس پیاده شدیم و در جاده‌ای که پوشیده بود از برگ‌های سوزنی خیس کاج راه افتادیم که ما را به عمق جنگل می‌برد. وقتی کم‌کم داشتیم به این فکر می‌افتادیم که مسیر را اشتباه آمده‌ایم، به دروازه‌ای رسیدیم که از لوله‌های فلزیِ به‌هم‌جوش‌داده درست شده بود و جا به جا رویش ستاره‌های حلبی داشت. جنگل از همه‌طرف به حصار چوبی رنگ‌نشده‌ی خاکستری که رشته‌هایی سیم‌خاردارِ زنگ‌زده مثل مار در طولش امتداد داشت، فشار می‌آورد. به نگهبان خواب‌آلود دروازه معرفی‌نامه‌ها و گذرنامه‌های تازه‌صادرشده‌مان را نشان دادیم و او راه‌مان داد و گفت برویم به سالن اجتماعات.

مسیری سنگ‌فرش هدایت‌مان کرد به ساختمانی کوچک و شهرِ قمری‌یی که در مجله دیده بودم، فوراً خود را در سمت راست مسیر برایم آشکار کرد. متشکل بود از تعداد زیادی خوابگاهِ دراز یک‌طبقه‌ی زردرنگ که هرکدام در محاصره‌ی ده دوازده لاستیک بودند که تا نیمه در زمین فرو رفته بودند. همین‌طور یک قواره زمین که شبیه سطح ماه درستش کرده بودند. از کنار این هم گذشتیم و رسیدیم به باشگاه پادگان که در آن پسرهایی که برای امتحانات ورودی آمده بودند، دور ستون‌ها جمع شده بودند. کمی بعد

افسری آمد و یکی از ما را به عنوان ارشد انتخاب کرد و دستور داد که در کمیته‌ی امتحانات ثبت‌نام کنیم و وسایل‌مان را تحویل بگیریم.

به خاطر گرمای هوا مسئولین کمیته‌ی امتحانات زیر آلاچیقی به سبک چینی نشسته بودند، سه افسر که آبجو می‌نوشیدند و از رادیو موسیقی شرقی گوش می‌کردند و در ازای مدارکی که به‌شان تحویل می‌دادیم، به ما شماره می‌دادند. بعد ما را بردند کنار استادیومی که تمامش تا کمر پوشیده بود از علف هرز، معلوم بود دست‌کم ده سال است کسی در آن هیچ بازی‌یی نکرده. بعد به‌مان دو چادر نظامی دادند که باید در طول امتحانات درشان زندگی می‌کردیم. چادرها چند لایه لاستیک لوله‌شده بودند که باید آن‌ها را به تیرهای چوبی‌یی که در زمین فرو رفته بودند نصب می‌کردیم. زمانی که همه داشتیم تخت‌خواب‌های تاشو را به داخل چادرها خرکش می‌کردیم، فرصتی پیش آمد تا باهم آشنا شویم. تخت‌ها قدیمی بودند و سنگین، خیلی سنگین. همراه تخت‌ها توپ‌هایی فلزی به ما دادند تا اگر قرار نشد تخت دیگری بالای تخت‌مان قرار بگیرد، بالای تیرهای عمودیِ چهار گوشه‌ی تخت‌مان پیچ کنیم. این توپ‌ها را جداگانه در یک کیسه به همه‌ی ما دادند و وقتی امتحانات تمام شد، یکی‌شان را یواشکی باز کردم و انداختم در همان پاکت سیگاری که خلبان کله‌آلومینیومی را گذاشته بودم. تنها شاهد آن غروبِ جنوبیِ دور و فراموش‌نشدنی.

به‌نظرمان زمان کوتاهی را در آن چادرها گذراندیم، ولی وقتی چادرها را جمع کردیم دیدیم که زیرشان بستری از علف‌های بی‌رنگ و حال‌به‌هم‌زن رشد کرده‌اند. خودِ امتحان‌ها را خوب به خاطر ندارم، فقط این‌که زیاد سخت نبودند و حتا از این‌که نتوانسته بودم تمام فرمول‌ها و نمودارهایی را که برای حفظ کردن‌شان زحمت زیادی کشیده بودم روی پاسخ‌نامه بیاورم، ناراحت شدم. من و میتیوک راحت نمره‌ی قبولی گرفتیم و بعد نوبت

مصاحبه‌ای رسید که بدجور از آن وحشت داشتیم. گروه مصاحبه‌کننده شامل یک سرگرد، یک سرهنگ و کهنه‌سربازی بود که روی پیشانی‌اش جای زخم داشت و یونیفرمی کهنه پوشیده بود. گفتم که می‌خواهم فضانورد شوم و سرهنگ از من خواست تا معنای فضانورد اتحاد جماهیر شوروی را توضیح دهم. مدت زیادی فکر کردم ولی جوابی به ذهنم نیامد و از قیافه‌ی درهم‌شان فهمیدم که همین حالاست اشاره کنند به در.

کهنه‌سرباز که تا آن موقع ساکت بود، گفت «خیله‌خب، بار اولی که به ذهنت زد فضانورد بشی یادت هست؟»

وحشت برم داشت، چون نمی‌دانستم پاسخ صحیح این سؤال چیست. از سرِ ناچاری شروع کردم به تعریف کردنِ داستان آدمک سرخ و راکت مقواییِ بدون در. کهنه‌سرباز روی صندلی‌اش صاف شد و چشمانش برق زد. وقتی به جایی رسیدم که من و میتیوک با ماسک گاز کف راهرو سینه‌خیز رفتیم، دستم را گرفت و زد زیر خنده و زخم روی پیشانی‌اش به رنگ ارغوانی درآمد. بعد دوباره جدی شد.

گفت «می‌دونی سفر به فضا چه‌قدر مشکله؟ اگه وطن ازت بخواد که جونت رو در راهش فدا کنی چی؟ ها؟»

با اخم گفتم «من هم مثل بقیه.»

فکر کنم حدود سه دقیقه به چشمانم خیره شد.

بالاخره گفت «من حرفت رو باور می‌کنم. تو می‌تونی.»

وقتی شنید میتیوک هم از بچگی قصد رفتن به ماه را داشته اسمش را روی یک تکه کاغذ یادداشت کرد. میتیوک بعداً به من گفت که پیرمرد مدتی طولانی سین‌جیمش کرده که چرا دوست دارد به ماه برود.

فردای آن روز بعد از صبحانه لیست اسامی قبول‌شده‌ها را زدند به ستون‌های باشگاه پادگان. اسم من و میتیوک به خاطر ترتیب الفبایی پشت

سرهم آمده بود. بعضی پسرها با دلخوری رفتند به کمیته‌ی تجدیدنظر و بقیه هم یا روی آسفالتی که با خطوط سفید خط‌خطی شده بود از خوشحالی بالاوپایین پریدند یا رفتند طرف باجه‌ی تلفن. ولی واضح‌ترین چیزی که یادم مانده رد محو دود یک هواپیما بود در آسمان بی‌رنگ آگوست.

تمام قبول‌شده‌ها دعوت شدند به جلسه‌ای با استادان هوانوردی که در باشگاه منتظرمان نشسته بودند. پرده‌های مخملی را به خاطر می‌آورم و میزی بزرگ که بالای صحنه بود و افسران سخت‌گیر پشتش نشسته بودند. سرپرست‌شان یک سرهنگ‌دوم جوان بود که دماغی قلمی و دراز داشت و تمام مدتی که حرف می‌زد او را در لباس و کلاه خلبانی تصور می‌کردم که در کابین میگ جنگنده‌ای نشسته که بدنه‌ای با طرح یک شلوار جین گران دارد.

«نمی‌خوام بترسونم‌تون بچه‌ها، نمی‌خوام حرف‌هام رو با چیزهای ترسناک شروع کنم. خیله‌خب؟ ولی همه می‌دونیم این ما نیستیم که زمانه‌ای رو که توش زندگی می‌کنیم انتخاب می‌کنیم، زمانه ما رو انتخاب می‌کنه. شاید نباید الان یه چنین اطلاعاتی رو با شما در میون بذارم، ولی در هرصورت به‌تون می‌گم...»

سرهنگ‌دوم صحبتش را قطع کرد و سرش را برد طرف سرگردی که کنارش نشسته بود و درگوشی چیزی به او گفت. سرگرد اخم کرد، با ته مدادش روی میز ضرب گرفت و نهایتاً انگار با چیزی موافقت کرد و سر تکان داد.

سرهنگ‌دوم دوباره سخنانش را با صدایی آرام‌تر از قبل از سر گرفت؛ «خیله‌خب، اخیراً در جلسه‌ای با حضور مربیان سیاسی نیروهای مسلح مطرح شد که زمانه‌ی ما زمانه‌ی پیشاجنگ است!»

سرهنگ‌دوم کمی مکث کرد، منتظر واکنشی از طرف ما بود، ولی مخاطبانش ظاهراً منظورش را متوجه نشده بودند. دست‌کم من و میتیوک که چیزی دستگیرمان نشده بود.

حتا آرام‌تر از قبل گفت «براتون توضیح می‌دم، جلسه‌ی روز پونزدهم برگزار شد، خب؟ تا پونزدهم ژوئن در دوران پس از جنگ زندگی می‌کردیم، ولی از اون به بعد در دوران پیش از جنگ قرار گرفتیم. روشن شد؟»

چندین ثانیه سکوت مطلق برقرار شد.

سرهنگ‌دوم با صدای عادی ادامه داد «این‌ها رو نگفتم که بترسین، می‌خواستم متوجه بار مسئولیتی که روی دوش‌تون قرار گرفته بشین. خب؟ اومدن به آکادمی ما کار درستی بود. الان به‌تون می‌گم که هدف ما این نیست که شما رو هوانورد کنیم، هدف اصلی ما اینه که شما رو تبدیل کنیم به یه مرد واقعی، خب؟ وقتی دیپلم و درجه‌تون رو بگیرین می‌تونین مطمئن باشین که یه مرد واقعی شده‌ین. با حروف بزرگ. به بزرگی حروف اتحاد جماهیر شوروی.»

سرهنگ‌دوم نشست، کراواتش را صاف کرد و لیوان آبی را که جلوش بود به طرف لبانش برد. دستانش می‌لرزیدند و قسم می‌خورم صدای برخورد مدام دندان‌هایش را با لبه‌ی لیوان شنیدم. سرگرد از جا بلند شد.

با صدایی آهنگین گفت «پسرها، هرچند درست اینه که به‌تون بگم سرباز، ولی دلم می‌خواد این‌جوری صداتون کنم، پسرها! داستان مشهور شخصیتی رو که بوریس پُلووی[1] در شعرش جاودانه کرد به خاطر داشته باشین! همونی که آکادمی ما به نامش مزینه! او بعد از این‌که هر دو پاش رو در نبرد از دست داد، تسلیم نشد و با پاهای مصنوعی مثل ایکاروس[2] دوباره

1. Boris Polevoy

2. Icarus

به آسمون رفت تا با هیولاهای نازی بجنگه! خیلی‌ها به او گفتن که چنین کاری غیرممکنه ولی او نامش رو به عنوان یه مرد واقعی روس جاودانه کرد! هرگز فراموشش نکنین، هرجایی که هستین! و ما، افسران آموزش و مربیان سیاسی آکادمی به شما قول می‌دیم که در کوتاه‌ترین زمانِ ممکن از شما مردهای واقعی بسازیم!»

بعد تخت‌های‌مان را در خوابگاه سال‌اولی‌ها نشان دادند. از چادرها رفتیم به سالنی که میگ‌ها و ایلیوشین‌های خاک‌گرفته از سقف آویزان بودند، شبیه جزیره‌های پهناوری بودند معلق در هوا در مشایعت اسکادران‌های مگس‌های سمج.

شام چیز دندان‌گیری نبود، سوپ با ماکارونی ستاره‌ای، مرغ آب‌پز، برنج و کمپوت. بعد از شام همه خواب‌مان گرفت. من و میتیوک به‌زور تا تخت‌مان رفتیم و فوراً خواب‌مان برد.

۵

صبح روز بعد با صدای ناله‌هایی پُر از درد و ناباوری درست کنار گوشم، از خواب پریدم. احتمالاً این صداها را وقتی خواب بودم هم می‌شنیدم ولی صدای بلند یک جیغ بود که مرا به هشیاری پرتاب کرد. چشمانم را گشودم و دوروبرم را نگاه کردم. تخت‌های اطرافم انگار با ناله‌هایی آرام نفس می‌کشیدند، سعی کردم روی آرنجم بلند شوم ولی نتوانستم، چون ظاهراً مرا با نوارهای پلاستیکی به تخت بسته بودند، از همان‌هایی که اضافه‌بار را با آن محکم می‌کنند؛ تنها کاری که ازم برمی‌آمد این بود که سرم را به چپ‌وراست بچرخانم. روی تخت کناری پسری به اسم اسلاوا که اهل شهر تینندای سیبری بود و روز قبل دیده بودمش با چشمانی پُر از درد نگاهم می‌کرد. قسمت پایین صورتش زیر یک تکه پارچه که محکم به دو طرف کشیده شده بود پنهان بود. خواستم دهانم را باز کنم تا بپرسم چه شده ولی متوجه شدم نمی‌توانم زبانم را تکان بدهم و هیچ حسی هم در قسمت پایین صورتم ندارم، انگار خواب رفته بود. فهمیدم دهان من هم بسته است، ولی قبل از این‌که فرصت کنم شگفت‌زده شوم وحشت سرتاپای وجودم را کرخت کرد: پتو در جایی که قاعدتاً باید پاهای اسلاوا قرار می‌داشت فرورفته بود و

ملحفه‌ی سفید تازه‌آهارخورده‌ای که رویش بود، پُر بود از لکه‌های کم‌رنگ سرخ، شبیه لکه‌هایی که آب هندوانه روی حوله‌ی آشپزخانه می‌اندازد. وحشتناک‌ترین چیز این بود که من هم نمی‌توانستم پاهایم را حس کنم و سرم را هم نمی‌توانستم بالا بیاورم تا نگاه‌شان کنم.

«جوخه‌ی شماره‌ی پنج!» صدای بم و پُرطنین گروهبان به طرز غریبی سرشار از کنایه و ایهام بود، «زمان پانسمان!»

فوراً یک دوجین دانشجوی سال‌دومی و سومی (دقیق‌تر بگوییم، سربازهای دو یا سه سال خدمت که روی آستین‌شان درجه داشتند) وارد اتاق شدند. هیچ‌وقت ندیده بودم‌شان، افسرهای مافوق به ما گفته بودند که رفته‌اند برای برداشت سیب‌زمینی. چکمه‌های انعطاف‌ناپذیر عجیبی پای‌شان بود و مسخره راه می‌رفتند و بعد از هر قدم مجبور بودند نرده‌ی تخت‌ها یا دیوار را بگیرند تا نیفتند. صورت‌شان رنگ‌پریده و مریض بود و ردی از شکنجه‌ای طولانی بر خود داشت که به قالب یک‌جور آمادگی ناگفتنی درآمده بود. بی‌جا بود، ولی در آن لحظه یاد شعار پیشگامان جوان افتادم که من و میتیوک در میدان مشق همراه بقیه بارها و بارها تکرار کرده بودیم؛ «همیشه آماده‌ایم!» و خودمان و همقطاران‌مان و آن صبح شفاف ماه جولای را فریب داده بودیم.

یکی‌یکی تخت‌های چرخ‌دار را با سال‌اولی‌های نالان و دست‌وپابسته هُل دادند داخل راهرو تا این‌که فقط دو تخت باقی ماند ـــ تخت من و آنی که زیر پنجره بود و میتیوک رویش خوابیده بود. نوارها اجازه نمی‌دادند درست میتیوک را ببینم ولی از گوشه‌ی چشم دیدم بیدار است و آرام دراز کشیده.

حدود ده دقیقه‌ی بعد آمدند سراغ ما، مرا سروته کردند و در راهرو هُل دادند. یکی از دانشجوها از عقب تخت را هُل می‌داد و دانشجویی دیگر سر

تخت را می‌کشید. هر دو تمام تلاش‌شان را می‌کردند تا بتوانند تخت را مهار کنند. وارد یک آسانسور دراز و باریک شدیم و رفتیم بالا. بعد تختم را عقب‌عقب بیرون بردند و دوباره مرا در راهرویی دیگر هُل دادند تا این‌که جلوِ دری که با چرم سیاه مصنوعی پوشیده شده بود توقف کردیم. روی در یک تابلوِ قهوه‌ای بود که به خاطر وضعیت ناراحتم نتوانستم نوشته‌ی رویش را بخوانم. در باز شد و هُل داده شدم داخل اتاق، زیر چلچراغی عظیم و بلوری به شکل بمب. بالای دیوارها با داس و چکش و گلدان‌های تاک تزئین شده بود.

بندها را باز کردند و من به کمک دستم بلند شدم و تمام زورم را زدم تا چشمم به پاهایم نیفتد. جلوم، در اعماق اتاق، میزی بزرگ بود که رویش یک آباژور سبز قرار داشت که نوری خاکستری از پنجره‌ی بلند اتاق بر آن می‌تابید. صورت مردِ پشت میز با یک نسخه روزنامه‌ی *پراودا*[1] پوشیده شده بود، از روی صفحه‌ی اول صورتی پُرچین‌وچروک با چشمانی پُر از عطوفت به من خیره شده بود. صدای جیرجیر کف‌پوش بلند شد و میتیوک هم کنار من جای گرفت.

روزنامه چندبار ورق خورد و خش‌خش کرد و بعد روی میز قرار گرفت.

روبه‌روی‌مان همان پیرمردی بود که زخم بر پیشانی‌اش داشت و هنگام مصاحبه دستم را گرفته بود. حالا لباس سپهبدی تنش بود با تعداد بی‌شماری نشان افتخار و موهایش با ظرافت شانه شده بود و نگاه خیره‌اش نافذ بود و موقر. متوجه شدم چهره‌اش انگار یک کپی از عکس صفحه‌ی اول *پراودا* است که قبل‌تر به من خیره شده بود. تقریباً شبیه آن فیلمی که شمایل‌های مذهبی را نشان می‌داد. اول تصویر یک شمایل روی پرده

---

۱. *Pravda*؛ به معنای حقیقت. روزنامه‌ی رسمی حزب کمونیست.

می‌ماند و بعد به‌تدریج تصویر شمایلی دیگر جایگزینش می‌شد. شمایل‌ها بسیار به‌هم شباهت داشتند ولی یکی نبودند و از آن‌جایی که لحظه‌ی دقیق تغییر مشخص نبود، به‌نظر می‌آمد شمایل اول پیش چشمانت تغییر شکل داده است.[۱]

پیرمرد گفت «از اون‌جایی که من و شما خیلی باهم کار داریم بهتره از این به بعد منو "رفیق فرمانده عملیات" صدا کنین. می‌خوام به خاطر نتایج امتحانات و خصوصاً مصاحبه‌تون به شما تبریک بگم (موقع گفتن این جمله چشمک زد). شما مستقیماً در ترم اول برنامه‌ی سرّی آکادمی فضانوردی اداره‌ی اول کاگ‌ب پذیرفته شدین. پس باید برای مرد واقعی شدن یک‌کم صبر کنین. الان هم وسایل‌تون رو جمع کنین که باید برین مسکو. اون‌جا می‌بینیم‌تون.»

وقتی دوباره ما را از همان راهروهای طولانی به اتاق خالی خوابگاه برگرداندند تمام‌وکمال معنای جملاتش را درک کردم. در مسیر بازگشت، کف‌پوش ترانه‌ای آرام و پُر از غم غربت زیر چرخ‌های کوچک تخت زمزمه می‌کرد که مرا یاد یک بعدازظهر جولای کنار دریا انداخت که مدت‌ها بود فراموشش کرده بودم.

من و میتیوک تمام روز را خوابیدیم ــ فکر کنم در غذای دیروزمان یک‌جور دارو ریخته بودند چون حتا فردایش هم خواب‌آلود بودیم ــ و غروب یک ستوان سرحال که کفش‌هایش موقع راه رفتن جیرجیر می‌کرد به دیدن‌مان آمد. تخت‌های‌مان را یکی‌یکی به بیرون هُل داد و تمام مسیر جوک گفت و خندید و دست‌آخر بردمان به یک میدان آسفالت جلوِ سکویی بتونی که رویش چند افسر ارشد با چهره‌هایی پُر از ذکاوتِ

---

۱. اشاره به سکانس پایانی فیلم *آندری روبلف* تارکوفسکی.

دوست‌داشتنی پشت میزی نشسته بودند و رفیق فرمانده عملیات ما هم بین‌شان بود. البته خودمان هم می‌توانستیم با پای خودمان به آن‌جا برویم ولی ستوان به ما گفت که روال معمول برای سال‌اولی‌ها همین است و به ما دستور داد از حالت درازکش خارج نشویم تا برای بقیه شبهه‌ای پیش نیاید.

به خاطر انبوه تخت‌های چرخ‌داری که کنار هم ردیف شده بودند، میدان بیشتر به پارکینگ یک کارخانه‌ی ماشین‌سازی یا نمایشگاه ادوات کشاورزی شباهت پیدا کرده بود و بر فراز همه، ناله‌هایی خفه در مسیری پیچ‌درپیچ در حرکت بود، جایی ناپدید می‌شد و باز از جایی دیگر برمی‌خاست، مثل پشه‌ی عظیمی که از این تخت به آن تخت پرواز می‌کرد. وقتی داشتیم به آن‌جا می‌رفتیم ستوان گفت که قرار است جشن فارغ‌التحصیلی به همراه امتحان نهایی برگزار شود.

کمی بعد ستوان‌مان را دیدیم که در ابتدای دسته‌ای پنجاه‌تایی از افسرانی عیناً شبیه خودش، برای اعضای کمیته‌ی امتحانات کالینکا[1] می‌رقصد. رنگ‌پریده بود و عصبی ولی با همراهی نوای بی‌رمق آکاردئون مربیان سیاسی، اجرایی بی‌نقص داشت. اسم فامیل ستوان، لاندراتوف بود، وقتی دفترچه‌ای سرخ‌رنگ دستش دادند و دیپلم گرفتنش را تبریک گفتند، اسمش را فهمیدم. بعد بقیه هم دقیقاً همان رقص را انجام دادند تا این‌که بالاخره از تماشای‌شان خسته شدم. سرم را برگرداندم طرف زمین چمن استادیوم که دقیقاً از لبه‌ی میدان شروع می‌شد و ناگهان متوجه شدم که چرا تا این حد با علف هرز پوشیده شده است.

برای مدتی طولانی حرکت ساقه‌ها را در باد تماشا کردم. حصار خاکستری و ترک‌خورده از بارانِ پوشیده از سیم خاردار که بر فراز تیردروازه‌ی پوسیده از

---

1. Kalinka

این‌سو تا آن‌سو امتداد داشت، مرا یاد دیوار بزرگ چین می‌انداخت که علی‌رغم تخته‌های شکم‌داده و گاه شکسته، انگار خود را از مزارع دوردست چین تا شهر زارایسک گسترده بود و هرچه را که در پیش‌زمینه‌اش بود کهن و چینی جلوه می‌داد: خیمه‌ای که با داربست برپا شده بود و اعضای کمیته‌ی امتحانات درش نشسته بودند، هواپیمای جنگنده‌ی کهنه و چادرهای قدیمی ارتشی که از جایی که دراز کشیده بودم پیدا بودند. مهره‌ای که از تخت باز کرده بودم هنوز دستم بود.

روز بعد کامیونی من و میتیوک را در میان جنگل و مزارع تابستانی با خود می‌برد. روی کوله‌پشتی‌های‌مان نشسته بودیم و تکیه داده بودیم به تخت فلزی سرد. برزنتی را که بالای سرمان در نوسان بود به خاطر می‌آورم و تنه‌های درختان و تیرهای یک خط متروکه‌ی تلگراف را که به‌سرعت از کنارمان می‌گذشتند. گاه‌گداری درختان راه می‌دادند و مثلث‌هایی از آسمانِ بی‌رنگ و دلگیر آشکار می‌شد. بعد توقف داشتیم که همراهش پنج دقیقه سکوت سعادتمندانه آمد که تنها یکی دوبار با صدای غرشی محو شکسته شد. کمی بعد که راننده از لای درخت‌ها برگشت، برای‌مان توضیح داد صدایی که می‌شنویم صدای مسلسل‌هایی است که در میدان‌تیری در همان نزدیکی استفاده می‌شوند. بعد دوباره کامیون بود و تکان‌های تمام‌نشدنی‌اش. خوابم برد و تنها وقتی به مسکو رسیدیم چند لحظه بیدار شدم و یک نظر سردرِ *دنیای بچه‌ها* را دیدم. یادآور خاطره‌ی دور تعطیلاتی تابستانی.

۶

وقتی بچه بودم اغلب روزنامه‌ی گشوده‌ای را تصور می‌کردم که بوی جوهر تازه می‌دهد و عکس بزرگی از من در صفحه‌ی میانی‌اش چاپ شده (خندان و با کلاه‌خودی بر سر)، با این عنوان:

فضانورد اومون کریوومازوف در کمال صحت و شادابی!

نمی‌دانم چرا تا این حد چنین چیزی را می‌خواستم. فکر کنم همیشه دوست داشتم بخشی از حیاتم را در چشمان دیگران زندگی کنم ـ آن‌هایی که عکس مرا می‌بینند و به من فکر می‌کنند و سعی می‌کنند احساسات و افکارم را حدس بزنند و درونی‌ترین فعالیت‌های روحم را رصد کنند. و از همه مهم‌تر این بود که خودم دوست داشتم یکی از آن آدم‌ها باشم و به صورت خودم که متشکل بود از تعداد بی‌شماری نقطه‌های چاپی خیره شوم و به این فکر کنم که این آدم چه نوع فیلم‌هایی را دوست دارد، دوست‌دخترش کیست و ناگهان متوجه شوم که این اومون کریوومازوف در واقع خودم هستم. من نسبت به آن دوران تغییر کرده‌ام، تغییری تدریجی و محسوس. دیگر نظر بقیه برایم مهم نیست چون متوجه شده‌ام که برای بقیه

پشیزی ارزش ندارم و اگر هم فکری بکنند به عکسم فکر می‌کنند نه خودم، با همان بی‌تفاوتی محضی که خودم به عکس دیگران فکر می‌کنم. پس این خبر که اعمال قهرمانانه‌ی من قرار بود پوشیده بمانند برایم شوک به حساب نمی‌آمد؛ شوک اساسی این بود که داشتم یک قهرمان می‌شدم.

روز بعد از رسیدن‌مان من و میتیوک نوبتی با افسر عملیات ملاقات کردیم. قبل از ملاقات یونیفرم‌های سیاهی به ما دادند شبیه بقیه‌ی یونیفرم‌های آکادمی‌های نظامی؛ تنها فرقش این بود که سردوشی‌هایش زرد کم‌رنگ بود و روی‌شان حروف اسرارآمیز ب ک ی نوشته شده بود. اول میتیوک رفت و حدود یک ساعت و نیم بعد فرستادند دنبال من.

وقتی در بلند بلوطی باز شد از شباهت تصویر روبه‌رویم با صحنه‌هایی که در فیلم‌های جنگی دیده بودم شگفت‌زده شدم. میز بزرگی وسط اتاق بود که رویش یک نقشه‌ی زردرنگ قرار داشت و چندین نفر با یونیفرم نظامی دورش ایستاده بودند ــ افسر عملیات، سه تیمسار که هیچ شباهتی به‌هم نداشتند ولی همه شبیه رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس محبوب، بوروویک[1] بودند. دو سرهنگ آن‌جا بودند: یکی کوتاه و تنومند با صورتی ارغوانی و دیگری لاغر و کچل، بیشتر شبیه بچه‌ای بود که بیماری غریبی پیرش کرده، عینک تیره به چشم داشت و روی ویلچر نشسته بود.

افسر عملیات با دست اشاره کرد به سرهنگ چاق ارغوانی و گفت «فرمانده مرکز کنترل پرواز سرهنگ خالمرادوف[2].»

خالمرادوف سر تکان داد.

«افسر آموزش‌های سیاسی به واحد ویژه‌ی فضانوردی سرهنگ اورچاگین[3].»

---

1. Borovik
2. Khalmuradov

۳. اشاره به قهرمان رمانِ *و این چنین فولاد آب‌دیده شد* نوشته‌ی اوستروفسکی. کورچاگین در کتاب کور و فلج می‌شود ولی به اعمال قهرمانانه‌اش ادامه می‌دهد و یک کارخانه‌ی فولادسازی را بنیان می‌گذارد.

سرهنگی که روی ویلچر نشسته بود رو کرد به من، کمی به جلو خم شد و عینکش را برداشت، انگار می‌خواست مرا بهتر ببیند. چندشم شد ــ کور بود. پلک‌های یک چشمش کاملاً به‌هم جوش خورده بود و در میان مژه‌های چشم دیگرش چیز سفید لزجی برق می‌زد.

با صدای زیری گفت «می‌تونی منو باملاگ ایوانویچ صدا کنی اومون. امیدوارم دوست‌های خوبی برای هم بشیم.»

به دلیلی که نفهمیدم افسر عملیات تیمسارها را معرفی نکرد و آن‌ها هم به خاطر مقام و مرتبه‌شان اصلاً به روی خودشان نیاوردند که من در اتاق حضور دارم. ولی فکر کنم یکی‌شان را بین اعضای کمیته‌ی امتحانات آکادمی زارایسک دیده بودم.

افسر عملیات گفت «شروع کنیم دانشجو کریوومازوف؟»

بعد رو کرد به من و دستش را گذاشت روی شکمش و شروع کرد به حرف زدن.

«اومون، تو احتمالاً روزنامه می‌خونی و فیلم هم تماشا می‌کنی و می‌دونی که امریکایی‌ها تعداد زیادی فضانورد به ماه فرستاده‌ن و حتا موفق شده‌ن روی سطح ماه وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوردار برونن. ممکنه تمام این کارها کاملاً صلح‌آمیز و بی‌خطر به‌نظر بیان ولی باید به تمام این فعالیت‌ها از زاویه‌ی صحیح نگاه کرد. یه مرد عادی سخت‌کوش رو تو یه کشور کوچک تصور کن، توی افریقای مرکزی مثلاً...»

افسر عملیات صورتش را درهم برد و ادای آستین بالا زدن درآورد و مثلاً عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد.

«بعد می‌بینه امریکایی‌ها روی ماه قدم گذاشته‌ن وقتی که اون... متوجه منظورم می‌شی؟»

جواب دادم «بله جناب رفیق سرهنگ‌دوم!»

«هدف اصلی آزمایش‌های فضایی‌یی که تو الان داری براش آمادگی پیدا می‌کنی اینه که نشون بدیم ما از تکنولوژی کشورهای غربی هیچی کم نداریم و به‌راحتی می‌تونیم سفینه به ماه بفرستیم. فعلاً این توانایی رو نداریم که سفینه‌ای بفرستیم که راهبر داشته باشه و توانایی بازگشت به زمین؛ ولی این امکان برامون وجود داره که یه سفینه‌ی اتومات به فضا پرتاب کنیم که لازم نباشه به زمین برش گردونیم.»

افسر عملیات روی نقشه‌ی برجسته که پُر بود از کوه‌ها و چاله‌های مینیاتوری خم شد. وسط نقشه یک خط قرمز روشن بود، انگار کسی رویش ناخن کشیده بود.

گفت «این بخشی از سطح ماهه. همون‌جور که خودت می‌دونی اومون، دانش کیهانی ما بیشتر روی سمت تاریک ماه متمرکزه، برخلاف امریکایی‌ها که دوست دارن روی سطح قابل مشاهده‌ی ماه فرود بیان. این خط بلند به گسل لنین معروفه که چند سال پیش توسط یکی از ماهواره‌های شوروی کشف شد. از منظر پوسته‌شناسی بی‌همتاست و اخیراً ما یه فضاپیمای اتومات رو به این ناحیه گسیل کردیم تا از خاک سطح ماه نمونه‌برداری کنه. براساس نتیجه‌ی اولیه‌ی برآوردها تشخیص اینه که به تحقیقات بیشتری روی گسل نیاز هست. احتمالاً اطلاع داری که برنامه‌ی فضایی ما بر استفاده از وسایل اتوماتیک استواره. بذار امریکا جون شهروندهاش رو به خطر بندازه، ما فقط ماشین‌هامون رو در معرض خطر قرار می‌دیم. الان تو فکریم که یه وسیله‌ی نقلیه‌ی بدون سرنشین به اسم لوناخود[1] به ماه بفرستیم که اعماق گسل رو کاوش کنه و اطلاعات باارزش علمی رو به زمین مخابره کنه.»

---

۱. Lunokhod؛ به معنای ماه‌پیما که نام برنامه‌ی فضایی شوروی هم بود.

افسر عملیات یک کشو را باز کرد و همان‌طور که چشمش هنوز به میز بود داخلش را کاوید.

«طول گسل صد و پنجاه کیلومتره ولی عمق و عرضش ناچیزه، کمتر از دو متر. لوناخود به خاطر محدودیت باتری هفتاد کیلومتر داخل گسل پیش‌رَوی می‌کنه و بعد، از محل توقفش کلمات صلح، لنین و اتحاد جماهیر شوروی رو با امواج کدگذاری شده‌ی رادیویی به بقیه‌ی نقاط فضا مخابره می‌کنه.»

دستش از کشو یک ماشین کوچک قرمز بیرون آورد. کوکش کرد و گذاشتش روی نقطه‌ی آغاز خط قرمز نقشه. ماشین با صدای غژغژ راه افتاد. یک اسباب‌بازی بیشتر نبود: یک قوطی حلبی که هشت چرخ سیاه داشت و در هر دو طرفش حروف اول اتحاد جماهیر شوروی نقش بسته بود و جلوش دو برجستگی به شکل چشم داشت. همه با دقت و اشتیاق حرکتش را دنبال می‌کردند، حتا سرهنگ اورچاگین هم سرش را هماهنگ با بقیه حرکت می‌داد. ماشین به انتهای میز رسید و افتاد زمین.

افسر عملیات متفکرانه گفت «یه چیزی شبیه این.» و یک نظر نگاهم کرد.

صدای خودم را شنیدم، «اجازه دارم صحبت کنم قربان؟»

«بگو.»

«ولی لوناخود که اتوماتیکه جناب سرهنگ!»

«دقیقاً.»

«پس به من چه نیازی دارین؟»

افسر عملیات سرش را پایین آورد و آه کشید.

گفت «نوبت تونه باملاگ[1].»

---

1. Bamlag

موتور الکتریکی ویلچر به‌نرمی غژغژ کرد و سرهنگ اورچاگین خودش را به میز رساند. بعد آستین مرا گرفت و گفت «بیا بریم باهم قدم بزنیم.»

برگشتم سمت افسر عملیات تا اجازه بگیرم. سر تکان داد. رفتیم به راهرو، من راه می‌رفتم و او با ویلچرش پابه‌پایم می‌آمد و سرعتش را با اهرمی تنظیم می‌کرد که سرش یک توپ صورتی کوچک دست‌ساز داشت که داخلش یک گل رز بود. اورچاگین چندین‌بار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید ولی هربار آن را بست. با خودم فکر کردم احتمالاً نمی‌داند از کجا شروع کند. تا این‌که بالاخره با دست ظریف و مرطوبش مچم را گرفت.

با لحنی صمیمی، جوری که انگار چند لحظه‌ی پیش باهم کنار آتش اردوگاه سرود می‌خواندیم، گفت «دقیق به حرفام گوش کن اومون و وسط حرفم هم نپر. از یه جای دور شروع می‌کنم. می‌دونی، سرگذشت بشر پُر از گره‌های بازنشدنیه، پُر از چیزهایی به‌ظاهر پوچ، واقعیت‌های تلخ غیرقابل قبول. باید خیلی دقیق و با فاصله به همه‌چیز نگاه کنی تا یه وقت اشتباهی ازت سر نزنه. تاریخ اون چیزی نیست که توی کتاب‌ها نوشته شده. دیالکتیکِ آموزه‌های مارکس که قاعدتاً باید به آبادانی و رونق کشور کمک می‌کردن به قهقرا رفته‌ن. ما کمونیست‌ها فرصت پیدا نکردیم تا اعتبار ایده‌هامون رو به اثبات برسونیم ــ جنگ انرژی زیادی ازمون گرفت و همین‌طور مبارزه با باقی‌مونده‌های گذشته و دشمنان داخلی. به خاطر تمام این‌ها نتونستیم غرب رو در زمینه‌ی تکنولوژی شکست بدیم. ولی جبهه‌ی جنگ عقاید، میدان نبردیه که حتا برای کسر ثانیه هم نباید ازش غافل شد. پارادوکس ــ جزء دیگه‌ی دیالکتیک ــ اینه که ما حقیقت رو با دروغ اثبات می‌کنیم، چون مارکسیسم با خودش حقیقت مطلق و بی‌چون‌وچرا رو به همراه داره، ولی هدفی که تو قراره جونت رو بابتش فدا کنی در واقع یه فریبه. ولی هرچه‌قدر عامدانه...»

ته دلم احساس خلأ کردم و تلاش کردم مچم را آزاد کنم، ولی دست سرهنگ اورچاگین انگار یک دستبند فلزی بود.

«ولی هرچه قدر عامدانه‌تر شاهکار قهرمانانه‌ت رو اجرا کنی عیار حقیقتش بالاتر می‌ره، همین‌طور زندگی کوتاه و زیبات معنای بیشتری پیدا می‌کنه.»

با صدایی بریده‌بریده پرسیدم «جونم رو بدم؟ کدوم شاهکار قهرمانانه؟»

سرهنگ با صدایی بسیار آرام، انگار وحشت کرده باشد، گفت «دقیقاً همون کاری که قبلاً بیشتر از صد نفر از کسانی مثل تو و دوستت انجام دادن.»

ساکت شد و بعد از چند لحظه دوباره صحبت‌هایش را با لحنی عادی از سر گرفت، «شنیدی که برنامه‌ی فضایی ما بر استفاده از وسایل اتوماتیک استواره؟»

«بله.»

«خیله خب، الان داریم می‌ریم اتاق ۳۲۹ تا ببینی وسایل اتوماتیک فضایی ما چه‌طور کار می‌کنن.»

۷

«رفیق سرهنگ!»

«رفیق سرتنگ!» با لحن تمسخرآمیزی جوابم را داد. «توزارایسک ازت پرسیدن که آیا حاضری جونت رو فدا کنی؟ نپرسیدن؟ یادته چی جواب‌شون رو دادی؟ ها؟»

روی یک صندلی فلزی وسط اتاق نشسته بودم و دست‌هایم به دسته‌ها و پاهایم به پایه‌های صندلی بسته شده بود. پرده‌های کلفت اتاق را کیپ کرده بودند و یک تلفن بدون شماره‌گیر روی میز کوچکی گوشه‌ی اتاق قرار داشت. سرهنگ اورچاگین روی ویلچرش روبه‌رویم نشسته بود و موقع حرف زدن مسخره‌بازی درمی‌آورد و می‌خندید ولی با تمام وجودم حس می‌کردم کاملاً جدی است.

«رفیق سرهنگ لطفاً متوجه باشید که من یه آدم معمولی‌ام... فکر کنم منو با یه آدم دیگه اشتباه گرفته‌ین... من به هیچ عنوان اون آدمی نیستم که...»

ویلچر اورچاگین غژغژ کرد و نزدیکِ من ایستاد.

گفت «صبر کن اومون، یه لحظه صبر کن. این‌جاست که داری اشتباه می‌کنی. فکر می‌کنی خاک وطن ما با خون چه کسی سیراب شده؟ خون آدم‌های خاص؟ خون آدم‌های غیرمعمولی؟»

دستانش را طرفم دراز کرد، به صورتم دست زد و بعد با مشت کوچکش به لبانم زد، نه‌چندان محکم، در حدی که مزه‌ی خون را در دهانم حس کردم.

«دقیقاً از همین خون سیراب شده. خون آدم‌های عادی‌یی مثل خودت.»

آرام به گردنم زد.

گفت «عصبانی نشو. من الان مثل پدر دوم تو هستم. اگه لازم باشه حتا می‌تونم با کمربند سیاه‌وکبودت کنم.»

خون را لیسیدم و گفتم «من برای قهرمان بودن اصلاً آمادگی ندارم باملاگ ایوانویچ. فکر می‌کنم بهتره برگردم به زارایسک.»

اورچاگین به طرفم خم شد و با ملایمت گردنم را نوازش کرد.

«پسره‌ی احمق، اومی. بفهم عزیز دلم، جوهر عمل قهرمانانه همینه، این‌که قهرمان همیشه کسیه که آمادگیش رو نداره. چون قهرمانی‌گری چیزیه که امکان نداره بشه براش آمادگی پیدا کرد. البته که می‌تونی یاد بگیری چه‌جوری بدوی طرف سوراخ آتش سنگر و خودت رو پرت کنی روش، تمام این‌جور چیزها رو آموزش می‌دیم، ولی روح عمل قهرمانی یادگرفتنی نیست، فقط باید انجامش بدی. و هرچه‌قدر هم قبل از کار قهرمانی تمایلت به زنده موندن بیشتر باشه برای نفس عمل بهتره. عمل قهرمانی، حتا نامرئیش، برای کشور لازمه، انرژی بنیادی‌یی رو تقویت می‌کنه که...»

ناگهان صفیر گوش‌خراشی شنیدیم. سایه‌ی سیاه پرنده‌ای که خیلی نزدیک به پنجره پرواز می‌کرد بر پرده افتاد و سرهنگ ساکت شد. چند

دقیقه به فکر فرو رفت و بعد ویلچرش را روشن کرد و راه افتاد سمت راهرو. در محکم پشت سرش بسته شد و بعد از یکی دو دقیقه باز شد و یک ستوان نیروهوایی موطلایی که تکه‌ای شلنگ دستش بود وارد اتاق شد. صورتش به‌نظرم آشنا آمد ولی هر چه فکر کردم یادم نیامد کجا دیده‌امش.

پرسید «منو یادت می‌آد؟»

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. نزدیک میز شد و رویش نشست و چکمه‌های براق سیاهش را در هوا تکان داد، به محض دیدن چکمه‌ها یادم افتاد کجا دیدم‌شان ـ همان ستوانی بود که تخت ما را برد به میدان. حتا اسم فامیلش را هم داشتم به یاد می‌آوردم.

«لان... لان...»

شلنگ را پیچ‌وتاب داد و گفت «لاندراتوف. منو فرستادن که چند کلمه باهات حرف بزنم. اورچاگین گفت بیام. خل شده‌ی؟ واقعاً می‌خوای برگردی مدرسه‌ی مارسیف؟»

«دقیقاً نمی‌خوام برگردم اون‌جا. ولی مطمئنم که نمی‌خوام برم به ماه و قهرمان بشم.»

لاندراتوف خندید و روی شکم و ران‌هایش زد.

گفت «خیله‌خب، پس نمی‌خوای بری؟ فکر می‌کنی الان ولت می‌کنن؟ یا می‌ذارن بری؟ یا برت می‌گردونن مدرسه؟ یا حتا اگه برت گردونن مدرسه می‌دونی از روی تخت بلند شدن و با چوب زیربغل راه رفتن چه حالی داره؟ یا حسی که موقع بارون داری؟»

گفتم «نه، نمی‌دونم.»

«یا شاید فکر می‌کنی بعد از خوب شدن پاهات همه‌چیز گل‌وبلبل می‌شه؟ پارسال دوتا دانشجو رو به اتهام خیانت دادگاهی کردیم. از سال چهارم اونا روی شبیه‌سازهای پرواز کار می‌کنن ـ می‌دونی چی هستن؟»

«نه.»

«خلاصه بخوام بهت بگم درست شبیه هواپیمان، یه کابین با تمام بندوبساط و فرمون و پدال که جلوش یه صفحه‌ی تلویزیونه. داشتن تمرین پرواز می‌کردن که لعنتی‌ها یهو به‌جای مانور پرواز تیک‌آف کردن و تو ارتفاع خیلی پایین راه اُفتادن سمت غرب و دیگه هم به دستورات اتاق کنترل‌پرواز مجازی جواب ندادن. وقتی از اون تو کشیدن‌شون بیرون پرسیدن که چه غلطی می‌کردن؟ فقط وایستادن و بروبر جلوشون رو نگاه کردن. بعدش یکی‌شون جواب داد. گفت "می‌خواستیم ببینیم چه حسی داره، می‌دونین، فقط برای یه لحظه..."»

«بعدش چه بلایی سرشون اومد؟»

لاندراتوف شلنگ را محکم روی میز زد.

گفت «چه فرقی می‌کنه؟ من درک‌شون می‌کنم. همیشه آرزو داری که بالاخره یه روزی پرواز کنی، برای همین وقتی بالاخره حقیقت رو بهت می‌گن... به این فکر کن: کسی به یه آدم بدون پا احتیاج داره؟ علاوه‌براین ما تعداد کمی هواپیما توی کشور داریم، اون‌ها هم فقط نزدیک مرزها پرواز می‌کنن تا امریکایی‌ها ازشون عکس بگیرن، حتا اون‌ها هم...»

لاندراتوف سکوت کرد.

«حتا اون‌ها هم چی؟»

«بی‌خیال. اینو می‌خوام بهت بگم، فکر می‌کنی بعد از زارایسک سوار یه جت می‌شی و لای ابرها ویراژ می‌دی؟ تو بهترین حالت عضو گروه رقص یه مرکز دفاع ضدهوایی می‌شی. ولی به احتمال بیشتر مجبور می‌شی کالینکات رو توی رستوران‌ها برقصی. یک‌سوم همکلاسی‌های من الکلی شده‌ن، یک‌سوم دیگه‌ای که عمل جراحی‌شون موفقیت‌آمیز نبود خودکشی کردن. راستی، نظرت راجع‌به خودکشی چیه؟»

گفتم «نمی‌دونم، تا حالا بهش فکر نکرده‌م.»

«من کرده‌م. خصوصاً موقعی که سال‌دومی بودم. خصوصاً وقتی که ویمبلدون رو توی تلویزیون نشون دادن. اون شب توی باشگاه نگهبان بودم، با چوب زیربغل و بندوبساط. واقعاً افسرده‌م کرد. بعدش بهتر شدم، می‌دونی... ببین، این‌جا باید برای خودت تصمیم بگیری، بعد همه‌چیز ساده‌تر می‌شه. پس مواظب باش، وقتی از این‌جور افکار به سرت زد به‌شون نگو. به چیزهای باحالی فکر کن که ممکنه توی ماه ببینی. این کثافت‌ها به‌هرحال نمی‌ذارن زنده از این‌جا بری بیرون. پس خودت رو با برنامه هماهنگ کن، باشه؟»

«تو خیلی ازشون خوشت نمی‌آد، مگه نه؟»

«از چی‌شون خوشم بیاد؟ یه روده‌ی راست تو شکم‌شون نیست. راستی، وقتی با افسر عملیات حرف می‌زنی هیچ‌وقت راجع‌به مرگ و رفتن به ماه صحبت نکن. فقط راجع‌به ماشین‌های اتوماتیک حرف بزن، باشه؟ وگرنه که دوباره مجبورم بیام این‌جا تا باهم حرف بزنیم. من تابع دستورم.»

لاندراتوف شلنگش را در هوا تاب داد، بعد یک بسته سیگار *پروازاز* جیبش درآورد و سیگاری آتش زد.

گفت «اون رفیقت بی‌چون‌وچرا موافقت کرد.»

وقتی وارد هوای آزاد شدم سرم گیج می‌رفت. حیاط مجموعه که با ساختمان‌های عظیم قهوه‌ای ـ خاکستری از شهر جدا شده بود بیشتر به یک ناحیه‌ی روستایی شباهت داشت که انگار دقیقاً به اندازه‌ی حیاط آن‌جا بریده و بدون تغییر به آن‌جا منتقل شده بود: یک آلاچیق چوبی قراضه با رنگ پوسته‌پوسته، یک میله‌ی ژیمناستیک ساخته‌شده از لوله‌های به‌هم جوش‌خورده که حالا یک فرش سبز رویش افتاده بود که ظاهراً کسی

برای تکاندن آن‌جا آویزان کرده بود و یادش رفته بود بردارد؛ یک باغچه پُر از سبزی، یک مرغدانی، یک زمین ورزش، چند میز پینگ‌پنگ و چندین لاستیک که تا نیمه در زمین دفن شده و دایره‌ای شکل داده بودند که مرا یاد استون‌هنج[1] می‌انداخت. میتیوک روی نیمکتی نزدیک در خروجی نشسته بود. رفتم نزدیکش و کنارش نشستم و پاهایم را دراز کردم و به شلوار سیاه نظامی که در چکمه‌هایم فرو رفته بود نگاه کردم ـــ بعد از دیدارم با لاندراتوف احساس می‌کردم پاهای درون شلوار دیگر مال خودم نیستند.

میتیوک یواش پرسید «این‌ها که حقیقت نداره، داره؟»

شانه بالا انداختم. دقیقاً نمی‌دانستم راجع‌به چی حرف می‌زند.

گفت «چیزهایی که راجع‌به هواپیماها گفتن رو می‌تونم باور کنم ولی سلاح اتمی... شاید تو سال چهل و هفت می‌تونستی دو میلیون زندانی سیاسی رو مجبور کنی که باهم بپرن، ولی ما الان که اون‌همه آدم نداریم، و هر ماه آزمایش هسته‌ای...»

دری که چند دقیقه‌ی پیش ازش بیرون آمده بودم باز شد و ویلچر سرهنگ اورچاگین به حیاط آمد. ترمز کرد و با گوشش سعی کرد بفهمد در حیاط چه خبر است. حدس زدم دنبال ما می‌گردد تا به حرف‌هایی که زده بود چیزی اضافه کند ولی میتیوک دست از حرف زدن کشید و ظاهراً اورچاگین تصمیم گرفت مزاحم ما نشود. موتور الکتریکی دوباره غزغز کرد و ویلچر راه افتاد طرف دورترین ساختمان؛ وقتی داشت از جلو ما می‌گذشت اورچاگین سر گرداند طرف ما و لبخند زد و انگار با تُهیِ مهربان چشمانش اعماق روح‌مان را نگاه کرد.

---

[1]. بنایی باستانی در انگلستان.

۸

فکر کنم بیشتر مردم مسکو خیلی خوب می‌دانند زمانی که در صف‌های بی‌پایان *دنیای بچه‌ها* ایستاده‌اند یا با مترو از ایستگاه ژرژینکایا[1] عبور می‌کنند زیر پای‌شان چه می‌گذرد، برای همین وقتم را برای توضیح تلف نمی‌کنم.[2] فقط کافی است بگویم ماکت راکت ما به‌شدت واقعی به‌نظر می‌آمد و این‌قدر فضا بود که یکی دیگر هم کنارش قرار بگیرد. آسانسور به معنای واقعی کلمه باستانی بود، مال دوران پیش از جنگ، و این‌قدر آهسته حرکت می‌کرد که می‌شد داخلش چندین صفحه کتاب خواند.

ماکت موشک یک‌جورهایی وصله‌پینه‌ای بود و قطعه‌ها با بی‌دقتی به‌هم متصل شده بودند، ولی کارگاهِ خدمه درست شبیه نمونه‌ی واقعی بود. تمام‌شان برای آموزش‌های عملی‌یی طراحی شده بودند که مِن و میتیوک فعلاً قرار نبود درشان نقشی داشته باشیم، ولی به‌هرحال ما را فرستادند به جایی بسیار پایین‌تر، اتاقی وسیع که دو تابلو به دیوارش آویزان بود که

---

1. Dzerzhinskaya

۲. افسانه‌ای وجود دارد که زیر بخش مرکزی مسکو یک شهر سری زیرزمینی وجود دارد که راه‌های دسترسی‌اش تونل‌های مترو و فاضلاب است.

پنجره‌ای رو به منظره‌ی مسکوِ درحال ساخت روی‌شان نقاشی شده بود. هفت تخت آن‌جا بود که به‌مان فهماند به‌زودی چند نفر دیگر به ما ملحق خواهند شد. خوابگاه با آموزشگاه که ماکت در آن قرار گرفته بود به اندازه‌ی سه دقیقه پیاده‌روی فاصله داشت. نکته‌ی عجیبِ راجع‌به آسانسور این بود که بالا رفتنش از پایین آمدنش هم کندتر بود.

ولی ما خیلی بالا نمی‌رفتیم و بهترین ساعات اوقات فراغت‌مان در تالار آموزش می‌گذشت. سرهنگ خالمرادوف به ما اصول اولیه‌ی پرواز راکت را یاد می‌داد و از ماکت برای شیرفهم کردن ما استفاده می‌کرد. وقتی مشغول آموزش‌های فنی بودیم راکت تنها نقش یک وسیله‌ی کمک‌آموزشی را ایفا می‌کرد، ولی شب‌ها که چراغ‌ها خاموش می‌شد نور کم‌سوی چراغ‌های دیواری تبدیلش می‌کردند به چیزی ازیادرفته و جادویی، واپسین درود کودکی به من و میتیوک.

ما اولین کسانی بودیم که رسیدیم. بقیه‌ی اعضای گروه بعداً آمدند. اولین‌شان سِما آنیکین[1] بود از منطقه‌ی رزان[2]، یک روستایی کوتاه‌قد و پت‌وپهن که پیش از این ملوان بود. یونیفرم سیاه واقعاً برازنده‌اش بود، برعکس میتیوک که وقتی آن را می‌پوشید شبیه مترسک می‌شد. سما بسیار آرام و کم‌حرف بود و تمام وقتش را به تمرین می‌گذراند، همان کاری که قاعدتاً ما هم باید می‌کردیم، ولی وظیفه‌ی او ساده‌ترین و غیررمانتیک‌ترین بود. او مسئول اولین مرحله‌ی موشک بود و به قول اورچاگین که عشق عجیبی به جملات پیچیده و مبهم داشت، سرنوشتش این بود که زندگی‌اش سه دقیقه بعد از تیک‌آف از هم بپاشد. موفقیت عملیات بستگی

1. Syoma Anikin
2. Ryazan

به دقت او در انجام وظیفه‌اش داشت و اگر کوچک‌ترین خطایی از او سر می‌زد مرگی زودهنگام و بی‌هدف در انتظار همه‌ی ما بود. کاملاً واضح بود که عظمت مسئولیت سما کمرش را خم کرده بود، چون حتا در تنهایی هم تمرین می‌کرد و تمام تلاشش بر این بود که تمام حرکاتش را اتوماتیک کند. چمباتمه می‌زد، چشمانش را می‌بست و لبانش شروع می‌کرد به تکان خوردن ــ تا دویست و چهل می‌شمرد و برخلاف جهت عقربه‌ی ساعت می‌چرخید و هر چهل و پنج درجه با دستانش کارهایی پیچیده انجام می‌داد.

با این‌که می‌دانستم در ذهنش مشغول بازکردن چفت‌های متصل‌کننده‌ی مرحله‌ی اول به مرحله‌ی دوم راکت است ولی هربار که نگاهش می‌کردم یاد صحنه‌ی هواپیمای یک فیلم بزن‌بزن هنگ‌کنگی می‌افتادم. بعد از این‌که هشت‌بار این کار عجیب‌وغریب را انجام می‌داد به پشت می‌خوابید و با هر دو پایش محکم لگد می‌زد و مرحله‌ی دومِ نامرئی را جدا می‌کرد.

مرحله‌ی دوم به عهده‌ی ایوان گرچکا[1] بود که چند ماه بعد از سما آمد، یک اوکراینی بور و چشم‌آبی که از سال سوم زارایسک به این‌جا منتقل شده بود و بنابراین هنوز با اشکال راه می‌رفت، ولی یک‌جور سادگی دوست‌داشتنی داشت و لبخندی همیشگی که باعث می‌شد نزد همه عزیز باشد. او و سما نزدیک‌ترین دوست هم شدند. دائم باهم شوخی می‌کردَند و مسابقه می‌گذاشتند که کدام‌شان می‌تواند مرحله‌ی مربوط به خود را زودتر جدا کند. البته که سما سریع‌تر بود ولی از آن‌جایی که ایوان تنها باید چهار چفت را باز می‌کرد گاهی پیش می‌آمد که از سما جلو بزند.

---

1. Ivan Grechka

مرحله‌ی سوم، اتو پلوزیس[1]؛ آدمی درونگرا بود اهل حوزه‌ی بالتیک که تا جایی که یادم هست در تمرین‌های سما و ایوان شرکت نمی‌کرد. ظاهراً تنها تفریحش این بود که روی تختش دراز بکشد و جدول مجله‌ی *دلاور سرخ* را حل کند. همیشه عادت داشت پاهایش را با آن چکمه‌های بادقت واکس‌زده روی میله‌ی فلزی براق پایین تخت بگذارد. ولی کافی بود ببینی چه‌طور چفت‌های مرحله‌ی سوم را باز می‌کند تا بفهمی بدون شک بی‌مشکل‌ترین جدایی، جدایی مرحله‌ی سوم راکت خواهد بود. اتو آدم عجیبی بود، عاشق این بود که بعد از خاموشی داستان‌های ترسناک تعریف کند.

در ظلمت داستانش را شروع می‌کرد: «سفر راکت به ماه خیلی طول می‌کشه. وقتی که دارن نزدیک ماه می‌شن دریچه باز می‌شه و ازش چندتا آدم با لباس سفید می‌آن بیرون. فضانوردها می‌گن: داریم می‌ریم سمت ماه! و اون‌هایی که لباس سفید تن‌شونه می‌گن: آره که دارین می‌رین. فقط خیلی هیجان‌زده نشین. الان باید یه آمپول کوچولو به‌تون بزنیم...»

یا چیزی شبیه این: «حالا این آدم‌ها دارن می‌رن طرف مریخ. وقتی نزدیکش می‌شن از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنن. بعد که سرشون رو برمی‌گردونن یه مرد قدکوتاه رو می‌بینن که سرتاپا قرمز پوشیده و یه چاقو دستشه. می‌پرسه "خیله خب بچه‌ها، می‌خواین برین مریخ، مگه نه؟"»

تا وقتی که بچه‌های بالستیک به مرحله‌ی بالاتر نرفتند من و میتیوک وارد دوره‌ی آموزش فنی نشدیم. این تغییر هیچ تأثیری بر سما آنیکین نداشت، عمل قهرمانانه‌اش در ارتفاع چهارکیلومتری زمین اتفاق می‌افتاد و بنابراین تنها

---

1. Otto Pluzis

باید یک پالتوِ پشمی روی یونیفرمش می‌پوشید. ولی از آن‌جایی که ارتفاع پیوستن ایوان به جاودانگی چهل و پنج کیلومتر بود، کارش سخت می‌شد. آن بالا هوا به‌شدت سرد و رقیق است و بنابراین مجبور بود با کت و چکمه‌ی خز و ماسک اکسیژن تمرین کند که مجموعه‌ی این‌ها ورودش را به سوراخ کوچک ماکت سفینه خیلی سخت می‌کرد. کار برای اتو ساده‌تر بود ــ یک لباس ویژه‌ی فضانوردی برایش درست کرده بودند که گرم‌کن الکتریکی داشت. یک خیاطِ زن در کارخانه‌ی تپه‌ی سرخ از روی لباس‌های خلبانی امریکایی که در ویتنام به دست آورده بودیم، مشغول دوختنش بود ولی هنوز نتوانسته بود تمامش کند، سیستم حرارتی‌اش مشکل داشت، بنابراین اتو با لباس غواصی تمرین می‌کرد. هنوز برابر چشمانم چهره‌ی سرخ و عرق کرده‌اش را پشت ماسک شیشه‌ای می‌بینم که از دریچه‌ی راکت بیرون می‌آید. بعد از خارج شدن چیزی شبیه «زوایگزا» یا «تسوایکس!» می‌گفت.

تئوری عمومی اتوماسیون فضایی به‌نوبت توسط افسر عملیات و سرهنگ اورچاگین تدریس می‌شد.

اسم افسر عملیات پکاژر ولادیلنوویچ پیدورنکو[1] بود. اسمش را از دهکده‌ای کوچک در اوکراین که در آن به دنیا آمده بود ــ پیدورنکا ــ گرفته بود. پدرش هم برای چکا کار می‌کرد و اسم پسرش را با حروف اول «کمیته‌ی حزبی کشاورزی ناحیه‌ی ژرزینسکی» ساخته بود. اسم میانی‌اش هم مخفف ولادیمیر لنین بود؛ ضمناً اسم و فامیلش روی‌هم پانزده حرف داشت، به تعداد جماهیر شوروی. ولی متنفر بود از این‌که به اسم صدایش کنند و به همین خاطر زیردستانش «رفیق سرهنگ دوم» صدایش می‌زدند یا مثل من و میتیوک «رفیق افسر عملیات». با لحنی چنان رویایی و ناب

---

1. Pcadzer Vladilenovich Pidorenko

کلمه‌ی اتوماسیون را تلفظ می‌کرد که اداره‌ی لوبیانکا که برای آموزش به آن رفته بودیم، برای چند لحظه مثل تخته‌ی طنین یک پیانو رویال مرتعش می‌شد. ولی هرچه‌قدر هم که این کلمه در جملاتش تکرار می‌شد باز هم هیچ توضیح فنی‌یی درباره‌اش نمی‌داد؛ در عوض قصه‌هایی از زندگی‌اش می‌گفت یا از دوران جنگ تعریف می‌کرد، زمانی که در بلاروس فرماندهی یک گروه شبه‌نظامی را برعهده داشت.

اورچاگین هم هرگز راجع‌به مسائل فنی حرف نمی‌زد؛ در عوض تخمه‌آفتاب‌گردان می‌شکست و جوک می‌گفت و موقع خندیدن پوست‌تخمه‌های تُفی از دهنش پرت می‌شدند بیرون.

یک‌بار پرسید «چه‌طوری می‌شه گوز رو به پنج قسمت تقسیم کرد؟»

وقتی گفتیم نمی‌دانیم جواب داد «تو یه دستکش بگوزین.»

بعد ریزریز خندید. خوش‌بینی دائم این مرد شگفت‌زده‌ام می‌کرد: کور بود و شل و محدود به ویلچر، ولی به وظایفش عمل می‌کرد و از زندگی‌اش لذت می‌برد. دو مربی سیاسی در آکادمی بودند که باهم مو نمی‌زدند ــ اورچاگین و بورچاگین که هر دو هم سرهنگ بودند و از آکادمی سیاسی ـ نظامی کورچاگین فارغ‌التحصیل شده بودند. البته تدریس بیشتر برعهده‌ی اورچاگین بود. این دو نفر فقط یک ویلچر الکتریکی ژاپنی داشتند و زمانی که یکی‌شان مشغول تدریس بود دیگری در اتاق کوچکی در طبقه‌ی پنجم ساکت و بی‌حرکت با یونیفرم دراز می‌کشید و ملحفه را روی خود می‌کشید تا لگن ادرار را از نگاه چشم‌های فضول پنهان کند. اسباب‌واثاثیه‌ی محقر اتاق ــ یک شابلون مقوایی برای نوشتن، یک لیوان چای پُررنگ که همیشه روی میز بود، پرده‌های سفید و یک گلدان پُر از گل مصنوعی ــ نزدیک بود یک‌بار مرا به گریه بیندازد، حتا یک لحظه باعث شد فکر کنم شاید تمام کمونیست‌ها یک مشت فرصت‌طلبِ دغلِ حسابگر نباشند.

دیما ماتیوشویچ[1]، که آخرین نفری بود که به ما ملحق شد، مسئول ماشین ماه‌پیما بود. به‌شدت منزوی بود و علی‌رغم سن کمش موهایش یک‌دست خاکستری شده بود. همیشه در خودش بود و تنها چیزی که راجع‌بهش می‌دانستم این بود که زمانی ارتشی بوده. وقتی پوستر یک منظره‌ی فضایی را دید که میتیوک از مجله‌ی *زنان کارگر* بریده و بالای تختش آویزان کرده بود، بی‌معطلی یک برگه‌ی سفید بالاسرش چسباند که یک پرنده‌ی کوچک رویش نقاشی شده بود و بالایش با حروف بزرگ نوشته بود:

در فراز
آلباتروس

ورود دیما همزمان شد با یک درس جدید. عنوان درس شبیه اسم یک فیلم بود: روحیه‌ی استوار. در واقع با این‌که در شرح دروس آمده بود، نمی‌شد یک درس به حسابش آورد. کسانی به دیدن‌مان می‌آمدند که قهرمانی‌گری جزء شغل‌شان بود، قهرمان‌های حرفه‌ای. بدون هیچ احساسی درباره‌ی زندگی‌شان با ما حرف می‌زدند، با همان دایره‌ی واژگانی که ممکن بود در آشپزخانه‌ی خانه‌ات بشنوی. انگار جوهر قهرمانی در چیزهای روزمره و عادی بود، توی هوای خاکستری و سردی که درش نفس می‌کشیدیم.

بین تمام آن روحیه‌های استوار یک سرگرد بازنشسته به اسم ایوان تروفیموویچ پوپادیا[2] بیشتر از بقیه در خاطرم مانده، شاید به خاطر اسم مسخره‌اش. قدبلند بود، یک هرکول واقعی روس. سراسر یونیفرمش را انگار با

---

1. Dima Matyushevich

۲. Ivan Trofimovich Popadya؛ پوپادیا بارِطنز دارد. معنایش می‌شود فرزند کشیش درحالی‌که کشیش‌های اُرتودُکس روس حق ازدواج ندارند.

مدال آذین بسته بودند. صورت و گردنش سرخ بود و پُر از زخم‌هایی کوچک و سفید و روی چشم چپش چشم‌بند بسته بود. زندگی‌اش خیلی غیرعادی بود: در شکارگاهی مختص رؤسای حزب و اعضای بلندپایه‌ی دولت، تازی‌داری ساده بوده و این وظیفه را برعهده داشته که حیوانات ــ خرس‌ها و گرازها ــ را رم بدَهد تا در تیررس شکارچیان پنهان پشت درخت‌ها قرار بگیرند. بعد فاجعه رخ داده. یک گراز نر بزرگ از لابه‌لای ردیف پرچم‌ها رد شده و با شاخش به یکی از اعضای بلندپایه‌ی دولت زخم مرگباری زده. دولتمرد در راه بیمارستان مُرده و در اجلاسی دولتی تصمیم بر این می‌شود که حق شکار حیوانات وحشی از اعضای بلندپایه سلب شود. ولی مشخص است که نیاز باقی ماند تا این‌که یک روز پوپادیا به کمیته‌ی حزبی شکارگاه احضار می‌شود و بعد از توضیح تمام اتفاقات به او می‌گویند «ایوان! ما نمی‌تونیم بهت دستور بدیم که همچین کاری بکنی. تازه اگر هم می‌تونستیم باز هم برای انجام چنین کاری بهت دستور نمی‌دادیم. ولی این کاریه که به‌هرحال باید انجام بشه. بهش فکر کن. ما بهت فشار نمی‌آریم.»

پوپادیا تمام شب فکر کرده و صبح رفته به کمیته و موافقتش را اعلام کرده.

منشی محلی حزب به او گفته «غیر از این هم انتظاری از تو نداشتیم.»

به ایوان تروفیموویچ یک جلیقه‌ی ضدگلوله، کلاه‌خودی آهنی و یک پوست گراز می‌دهند و کار جدیدش آغاز می‌شود ــ کاری که بی‌هیچ اغراقی می‌شود آن را «قهرمانیِ روزمره» خواند. چند روز اول کمی وحشت داشت، خصوصاً بابت پاهای بی‌حفاظش، ولی کم‌کم عادت کرد و اعضای دولت هم که می‌دانستند اوضاع از چه قرار است بیشتر به سمت جلیقه‌ی ضدگلوله‌اش تیراندازی می‌کردند. ایوان هم برای محکم‌کاری یک بالش روی جلیقه می‌بست تا ضرب گلوله‌ها را بگیرد. البته گاهی پیش می‌آمد

که تیر یکی از پیرپاتال‌های کمیته‌ی مرکزی خطا برود و ایوان برای مدتی طولانی به مرخصی استعلاجی برود و کلی کتاب بخواند؛ از جمله کتاب محبوبش *خاطرات خلبان بازنشسته، پوکریشکین*. برای این‌که بفهمید کارش تا چه اندازه خطرناک بود باید بدانید که هر هفته باید کارت عضویتش در حزب را عوض می‌کردند. این کارت را در جیب داخلی پوست گراز نگه می‌داشت و بعد از چند روز این‌قدر سوراخ سوراخ می‌شد که دیگر به هیچ کاری نمی‌آمد. روزهایی که زخمی کاری برمی‌داشت بقیه‌ی شکاربان‌ها جایش را می‌گرفتند، از جمله پسر خودش مارات[1]. ولی ایوان تروفیموویچ همیشه ورزیده‌ترین به حساب می‌آمد، کسی که می‌شد برای خطیرترین وظایف به او اعتماد کرد. برای همین هوایش را داشتند ووقتی یک عضو دون‌پایه‌ی حزب برای شکار می‌آمد او را به میدان نمی‌فرستادند؛ البته به ایوان برمی‌خورد. در این فواصل ایوان و پسرش عادات و اصوات حیوانات جنگل را یاد می‌گرفتند، خرس و گرگ و گراز، و توانایی‌های شان را ارتقا می‌بخشیدند.

حادثه مدت‌ها پیش اتفاق افتاده بود، زمانی که سیاستمدار امریکایی، کیسینجر[2]، برای یک دوره مذاکرات کاهش تسلیحات اتمی به پایتخت سرزمین مادری ما آمد ـــ این مذاکرات اهمیت زیادی داشت چون دشمنان ما نباید متوجه می‌شدند که ما اصلاً سلاح اتمی نداریم. به همین خاطر سر کیسینجر را با بهترین تفریحات حکومتی گرم کردند. مثلاً وقتی فهمیدند از زنان چاق و قدکوتاه و سبزه خوشش می‌آید، در تئاتر بولشوی چهار قوی سیاه و چاق و کوتوله را بر صحنه‌ی *دریاچه‌ی قو* فرستادند تا کیسینجر با عینک دسته‌شاخی‌اش بتواند از جایگاه اختصاصی مجللش تماشای شان کند.

---

1. Marat

2. Kissinger

مذاکرات موقع شکار بهتر به نتیجه می‌رسند و بنابراین از کیسینجر پرسیدند که چه‌جور شکاری دوست دارد. به خیال خودش یک شوخی نغز سیاسی کرد و گفت که دوست دارد یک خرس در کیسه‌اش بیندازد و وقتی فردا صبح دید که دارند جدی‌جدی می‌برندش شکار، وحشت کرد. در راه به او گفتند که دو خرس برایش در نظر گرفته‌اند.

این دو خرس ایوان و مارات پوپادیا بودند، کمونیست، بهترین شکاربانان ناحیه. مهمان افتخاری، ایوان تروفیموویچ را با یک هدف‌گیری دقیق زد. به محض این‌که غرش‌کنان روی پاهای پسینش بلند شد قلاب‌هایی را به حلقه‌های لباس پوست خرسش انداختند و بلندش کردند و انداختند پشت وانت. ولی امریکایی با وجود این‌که از فاصله‌ی نزدیک شلیک می‌کرد نتوانست مارات را از پا بیندازد. مارات عمداً به آهسته‌ترین شکل ممکن حرکت می‌کرد و سینه‌اش را هدف گلوله‌های امریکایی قرار می‌داد. و ناگهان اتفاقی غیرمنتظره افتاد ــ تفنگ مهمان فرامرزیِ ما گیر کرد و قبل از این‌که کسی بفهمد چه خبر است، تفنگ را پرت کرد وسط برف و با یک چاقو به مارات حمله برد. اگر یک خرس واقعی در این موقعیت قرار می‌گرفت فوراً می‌زد به چاک ولی مارات به یاد وظیفه‌ی خطیری افتاد که بر دوشش داشت، به یاد اعتمادی که به او کرده بودند. روی پاهایش بلند شد و غرید به این امید که امریکایی را بترساند، ولی کیسینجر نزدیکش شد و چاقو را در شکمش فرو کرد، حالا مست بود یا شجاعتش گل کرده بود کسی نمی‌داند. لبه‌ی تیز چاقو از لای نوارهای جلیقه عبور کرد. مارات افتاد.

تمام این‌ها جلوِ چشم پدرش اتفاق افتاد که چند متر آن‌طرف‌تر پشت وانت دراز کشیده بود. مارات را هم انداختند کنار او و ایوان متوجه شد که پسرش هنوز زنده است و ناله می‌کند. رد خونِ مانده بر برف مایعی سرخ نبود که از یک محفظه‌ی مخفی بیرون ریخته باشد، خون واقعی بود.

ایوان تروفیموویچ با بغض زمزمه کرد «طاقت بیار پسر، طاقت بیار!»
کیسینجر از شدت هیجان از خود بی‌خود شده بود و همان‌طور که بالاسر خرس‌ها ایستاده بود، به مقامات رسمی دوروبرش پیشنهاد داد که به سلامتی این اتفاق فرخنده بنوشند و معاهده را همان جا امضا کنند. تخته‌ای را که در کلبه‌ی شکاربانی بود و عکس هر دو شکاربه عنوان کارگران نمونه‌ی ماه بر آن نصب بود، آوردند و روی ایوان و مارات گذاشتند و یک میز موقت درست کردند. برای یک ساعت ایوان چیزی ندید جز تکان خوردن یک مشت پا و چیزی نشنید جز سخنرانی‌هایی مستانه به زبانی خارجی و پچ‌پچ‌های یک مترجم. دست‌آخر هم وقتی امریکایی‌ها روی تخته رقصیدند چیزی نمانده بود له شود. وقتی تاریک شد و همه رفتند معاهده امضا شده و مارات مُرده بود. باریکه‌ای خون از دهانِ بازش راه افتاده بود و بر برف آبی شبانگاهی می‌ریخت و مدال طلایی قهرمان ملی‌اش هم که سرشکاربان به او داده بود زیر نور ماه می‌درخشید. تمام شب پدر کنار پسرِ مُرده‌اش دراز کشید و زار زد و هیچ شرمی هم از اشک‌هایش نداشت.

ناگهان معنای این جمله که هرروز از روی دیوار مرکز آموزش نگاهم می‌کرد و فکر می‌کردم دیگر از آن خسته شده‌ام، بر من آشکار شد: زندگی همیشه برای رشادت جا دارد. دیگر به‌نظرم یک جمله‌ی چرت رمانتیک نمی‌آمد، بلکه گفته‌ای بود دقیق و هوشمندانه درباره‌ی این حقیقت که زندگی کمونیستی ما مثال بی‌چون‌وچرای واقعیت نیست بلکه درعوض یک‌جور اتاق انتظار برای ورود به آن است. نمی‌دانم توانستم منظورم را برسانم یا نه. امریکا را مثال می‌زنم: هیچ‌وقت در فاصله‌ی بین ویترین‌های درخشان فروشگاه‌ها و کادیلاک‌های پارک‌شده کنار خیابان، جایی برای عمل قهرمانی وجود نداشته و نخواهد داشت، البته جز لحظات کوتاهی که یک

جاسوس شوروی از این فاصله می‌گذرد. ولی در هر دوره‌ای، چه پیش از جنگ و چه پس از جنگ، این‌جا در روسیه می‌توانی در پیاده‌رویی به همان شکل، جلوِ ویترین فروشگاهی به همان شکل، بایستی و ببینی که چه‌طور درِ رو به عملِ قهرمانی گشوده می‌شود. نه در دنیای خارجی، بلکه در درون، در اعماق روح.

وقتی افکارم را بازگو کردم اورچاگین گفت «آفرین. ولی مواظب باش. درِ عمل قهرمانی از درون باز می‌شه ولی خود رشادت توی دنیای بیرونی اتفاق می‌افته. به خودت راه نده که به دام آرمان‌گرایی ذهنی بیفتی وگرنه تو یه چشم به‌هم زدن سفرت به آسمون از هر معنایی تهی می‌شه.»

۹

ماه می بود و زمین‌های بایر اطراف مسکو در آتش می‌سوختند و خورشید بی‌رنگ و داغ بر فراز آسمان پُردود پیدا بود.

اورچاگین کتابی به من داده بود نوشته‌ی یک خلبان کامیکازه[1]ی ژاپنی که از ماجراهایش در جنگ جهانی دوم گفته بود و از شباهت غریب وضعیت خودم با او شگفت‌زده شدم. درست مثل او وقت نداشتم فکر کنم چه چیزی در انتظارم است و مجبور بودم در این‌جا و اکنون زندگی کنم و در کتاب‌ها غرق شوم و موقعی که پرده‌ی سینما پُر می‌شد از نور کورکننده‌ی انفجارها همه‌چیز را فراموش کنم ــ هر شنبه‌شب یک فیلم جنگی ـ تاریخی برای‌مان نمایش می‌دادند ــ و خیلی هنر کنم غصه‌ی نمره‌های پایینم را بخورم. کلمه‌ی «مرگ» درست مثل یادداشتی که برای یادآوری به دیوار می‌چسبانند همیشه در زندگی‌ام حضور داشت، می‌دانستم بالاخره وقتش می‌رسد ولی انگار نمی‌خواستم قبول کنم؛ حاضر نبودم نگاهی به یادداشت بیندازم. هیچ‌وقت راجع‌به این قضیه با میتیوک حرف نمی‌زدم ولی وقتی

---

۱. خلبان‌هایی که خود را با هواپیما به مواضع دشمن می‌کوبیدند.

به‌مان خبر دادند که دوره‌ی تمرین با تجهیزات فضاپیمای واقعی دارد شروع می‌شود به‌هم نگاه کردیم و انگار اولین نسیم توفان یخ بر صورت‌مان وزید.

لوناخود در اولین نگاه شبیه لگن رخت‌شویی فلزی بزرگی بود که هشت چرخ بزرگ شبیه چرخ اتوبوس داشت. بدنه‌اش پُر بود از انواع‌واقسام بیرون‌زدگی، آنتَن‌های جورواجور، دست‌های مکانیکی و از این جور چیزها که البته هیچ‌کدام‌شان کار نمی‌کردند و فقط محض خاطر دوربین‌های تلویزیونی ساخته شده بودند و انصافاً هم گول‌زنک بودند.

سقفش پُر بود از شکاف‌هایی باریک و اُریب؛ البته از روی قصد نبود، چون برای ساختنش از همان ورقه‌های آهنی استفاده کرده بودند که برای درست کردن پله‌برقی مترو به کار می‌رود، ولی همین هم هیبت ماشین را رازآلود کرده بود.

روان انسان پدیده‌ی غریبی است، اولین چیزی که نیاز دارد جزئیات است. یادم می‌آید بچه که بودم تانک و هواپیما نقاشی می‌کردم و به دوستانم نشان می‌دادم و با این‌که پُر از خطوط زاید بودند از آن‌ها خوش‌شان می‌آمد. وقتی دیدم نقاشی‌هایم را دوست دارند عمداً این خطوط زاید را بیشتر کردم. لوناخود هم با تمام حشو و زوایدش ماشینی پیچیده و پیشرفته به‌نظر می‌آمد. درش به یک سمت باز می‌شد، دری با پوشش داخلیِ چرم و چند لایه عایق حرارتی. داخلش تقریباً به اندازه‌ی اتاقک یک تانک جا داشت و به کَفَش بدنه‌ی یک دوچرخه‌ی کورسی نصب شده بود، با پدال و دو دنده که یکی‌شان با دقت به بخش انتهاییِ بدنه جوش داده شده بود. دسته‌های جلو معمولی بودند و با همان سیستم انتقال حرکتِ دوچرخه چرخ‌های جلو را به چپ‌وراست متمایل می‌کردند، ولی به ما گفته بودند که نیازی به آن نیست. روی دیواره‌ها چند قفسه بود که فعلاً چیزی روی‌شان قرار نداشت. بین دو دسته یک قطب‌نما کار گذاشته بودند و روی زمین هم

یک جعبه‌ی حلبی سبز بود؛ یک گیرنده ـ فرستنده‌ی رادیویی که رویش یک گوشی تلفن داشت. جلوِ دسته‌ی دوچرخه روی دیواره دو لنز کوچک بود، شبیه همان‌هایی که روی در خانه نصب می‌کنند. چشمت را که روی‌شان می‌گذاشتی لبه‌ی چرخ جلو پیدا بود و بخشی از بازوی مکانیکی قلابی. روی دیوار مقابل یک رادیو بود، از همان رادیو پلاستیکی‌های قرمز تولید انبوهی که یک پیچ تنظیم صدای سیاه داشت: افسر عملیات به ما گفت برای این که فضانوردها به لحاظ روحی از کشور فاصله نگیرند تمام سفینه‌های فضایی طوری طراحی شده‌اند که قادر به دریافت رادیوِ ملی شوروی باشند.

روو کنار لنزهای محدب بزرگ بیرونی با ورقه‌ای فلزی حفاظت می‌شدند که قسمت جلویی لوناخود را شبیه یک صورت کرده بودند؛ صورتی زمخت و دوست‌داشتنی، شبیه هندوانه‌ای که برایش چشم و ابرو کشیده باشند، یا اسباب بازی بچه‌ها.

وقتی برای اولین‌بار تویش نشستم و دریچه را رویم بستند فکر کردم هرگز نخواهم توانست چنین محیط خفه و ناراحتی را تحمل کنم. باید روی دوچرخه خم می‌شدم و وزنم را بین دستانم که روی دسته‌ها بودند و پاهایم که روی پدال‌ها قرار داشتند و همچنین زین که به خاطر موقعیت قرارگیری‌ام وزن چندانی رویش نمی‌افتاد تقسیم می‌کردم. یک دوچرخه‌سوار هم اگر بخواهد خیلی سریع حرکت کند باید در همین وضعیت قرار بگیرد، ولی فرق وضعیت او با من این بود که دست‌کم اگر دلش می‌خواست می‌توانست صاف بنشیند؛ کاری که من قادر به انجامش نبودم چرا که سر و پشتم عملاً به دریچه‌ی بالاسرم چسبیده بود. ولی بعد از دو هفته تمرین، زمانی که کمی عادت کردم، متوجه شدم آن‌جا این‌قدر جای خالی وجود دارد که ساعت‌ها یادم برود که چه‌قدر جا کم است.

لنزها فوراً برابر چشمم قرار گرفتند، ولی همه‌چیز را این‌قدر کج‌ومعوج نشان می‌دادند که اصلاً نمی‌توانستم بفهمم بیرونِ بدنه‌ی حلبی ماشین چه چیزی وجود دارد. یک نقطه‌ی کوچک از زمین، بخش جلویی چرخ‌ها و یک آنتن راه‌راه تنها چیزهایی بود که می‌توانستم ببینم، آن هم با ابعادی اغراق‌شده، بقیه‌ی چیزها در زیگزاگ‌ها و لکه‌ها محو می‌شدند، انگار داشتم راهرویی دراز و تاریک را از پشت شیشه‌های اشک‌آلود ماسک گاز نگاه می‌کردم.

ماشین حقیقتاً سنگین بود و راه انداختنش مشکل، شک کردم که آیا اصلاً این توانایی را دارم که روی سطح ماه هفتاد کیلومتر راهش ببرم یا نه. یک‌بار دور حیاط کافی بود تا از پا بیفتم، کمر و شانه‌هایم درد می‌گرفت.

حالا یک روز در میان ــ یک روز نوبت من بود و یک روز نوبت میتیوک ــ سوار آسانسور می‌شدم و می‌رفتم حیاط و لباسم را درمی‌آوردم و با شورت می‌رفتم داخل ماشین ماه‌نورد و عضلات پایم را با رکاب زدن و راه بردن ماشین دور حیاط تقویت می‌کردم و در مسیرم مرغ‌ها را می‌ترساندم و گاهی هم یکی‌شان را زیر می‌گرفتم ــ عمداً که نه، لنزهای دستگاه این‌قدر اشیا را غیرعادی نشان می‌دادند که نمی‌توانستم بفهمم چیزی که نزدیکش می‌شوم یک مرغ قوزکرده است یا یک روزنامه‌ی مچاله یا یک تکه رخت که باد از روی بند بلند کرده، حالا هرچه هم که بود هیچ‌وقت نمی‌توانستم به‌موقع ترمز کنم. اوایل اورچاگین با ویلچر جلوم راه می‌افتاد و مسیر را نشانم می‌داد ــ لنزها او را یک شی مبهمِ سبز و خاکستری نشان می‌دادند ــ ولی بعد از مدتی راه‌وچاه را یاد گرفتم و دیگر می‌توانستم دور حیاط را چشم‌بسته رکاب بزنم. فقط کافی بود دسته‌ها را در یک زاویه‌ی مشخص نگه دارم و ماشین بعد از یک دور سر جای اول برمی‌گشت. بعضی وقت‌ها حتا از چشمی‌ها هم نگاه نمی‌کردم و سرم را می‌انداختم پایین و رکاب می‌زدم و غرق افکار

خودم می‌شدم. گاهی یاد بچگی‌ام می‌افتادم. بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کردم که نزدیک شدن سریع لحظه‌ی عزیمتم به ابدیت چه حسی خواهد داشت. بعضی وقت‌ها هم سعی می‌کردم افکاری قدیمی را که دوباره سر از خودآگاهم درمی‌آوردند سروسامان دهم؛ برای مثال دنبال جواب این سؤال می‌گشتم: من کیستم؟

این سؤالی بود که وقتی بچه بودم اغلب از خودم می‌پرسیدم، به‌خصوص صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شدم و سقف را نگاه می‌کردم. کمی که بزرگ‌تر شدم این سؤال را در مدرسه پرسیدم و جواب گرفتم که براساس تئوری انعکاس لنین، آگاهی مایملکی از ماده‌ی بسیار سازمان‌یافته است. معنای این کلمات را نفهمیدم و فقط انگشت‌به‌دهان ماندم. من چه‌طور می‌توانستم ببینم؟ و اصلاً این «من»ای که می‌بیند کیست؟ و اصولاً «دیدن» یعنی چه؟ آیا چیزی بیرونی را می‌بینم یا درون خودم را نگاه می‌کنم؟ و اصلاً «درون من» و «بیرون من» به چه معناست؟ اغلب حس می‌کردم در آستانه‌ی پیدا کردن جواب هستم ولی وقتی می‌خواستم قدم آخر را بردارم ناگهان «من»ای را که در آستانه ایستاده بود گم می‌کردم.

خاله‌ام که سر کار می‌رفت مرا می‌سپرد به همسایه‌مان و من هم دائم از این‌جور سؤال‌ها ازش می‌پرسیدم و از عجزش در جواب دادن لذت می‌بردم.

گفت «درون تو روح هست اومون، روحت از طریق چشم‌هات بیرون رو نگاه می‌کنه. روح همون‌جور توی بدنت زندگی می‌کنه که همسترت توی اون قابلمه. این روح بخشی از خداست که همه‌ی ما رو آفریده. تو اون روحی اومون.»

«چرا خدا منو توی این قابلمه اسیر کرده؟»

زن گفت «نمی‌دونم.»

«خودش کجاست؟»

پیرزن دست‌هایش را باز کرد و گفت «همه‌جا.»

«پس من هم خدام؟»

گفت «نه، آدم خدا نیست، ولی الهی هست.»

من که با اینِ کلمات ناآشنا مشکل داشتم پرسیدم «مردم شوروی هم الهی‌ان؟»

پیرزن گفت «البته.»

پرسیدم «تعداد خداها خیلی زیاده؟»

«نه. فقط یکی.»

به کتاب *راهنمای بی‌خدایان* در قفسه‌ی کتابخانه‌ی خاله‌ام اشاره کردم و پرسیدم «پس چرا اون تو نوشته که تعدادشون زیاده؟»

«نمی‌دونم.»

«کدوم‌شون از همه بهتره؟»

پیرزن دوباره همان جواب قبلی را داد؛ «نمی‌دونم.»

بعد پرسیدم «می‌تونم خودم انتخاب کنم؟»

پیرزن خندید و گفت «خودت انتخاب کن امی.» و من رفتم سراغ کتاب راهنما که پُر بود از انواع‌واقسام خدایان. از *را* خوشم آمد، خدایی که مصریان باستان چندهزار سال پیش به آن باور داشتند. شاید به این خاطر خوشم آمد که سرش شبیه شاهین بود و صفت اغلب خلبان‌ها و فضانوردها و بقیه‌ی قهرمان‌ها «شاهین وطن» بود. با خودم گفتم اگر روح خدا در من دمیده شده، بگذار فکر کنم روح *را* بوده. یادم می‌آید که یک دفترچه‌یادداشت بزرگ برداشتم و از روی کتاب این را نوشتم:

هنگام صبحگاه، را، روشنگر زمین، بر سطح رود آسمانی نیل بر زورق مَنجت می‌نشست و شامگاهان به زورق مزکتت، کشتی شب،

می‌رفت و به جهان زیرزمین هبوط می‌کرد و در نیل سفلی با نیروهای تاریکی می‌جنگید و صبح دوباره در افق پدیدار می‌شد.

در کتابِ راهنما نوشته بود که مردم در دوران قدیم نمی‌دانستند زمین دور خورشید می‌چرخد و به همین خاطر، این افسانه‌ی شاعرانه را ابداع کرده بودند.

درست زیر متن تصویری از نقاشی‌های مصر باستان چاپ شده بود که *را* را در حال نقل مکان از زورقی به زورقی دیگر نشان می‌داد، دو قایقِ شبیه هم که پهلوبه‌پهلو ایستاده بودند و در هر کدام دختری بود و داشتند حلقه‌ای را دست‌به‌دست می‌کردند که *را* در آن نشسته بود. چیزی که در بین محتویات عجیب و جالب قایق بیشتر از همه توجهم را جلب کرد چهار ساختمان زشت پنج‌طبقه بود که با ساختمان‌هایی که در زمان خوروشچف[1] در حومه‌ی مسکو ساخته شده بود مو نمی‌زدند.

از آن به بعد هرچند که به اسم اومون واکنش نشان می‌دادم ولی خودم را *را* می‌دانستم: *را* اسم قهرمان ماجراهایی تخیلی پیش از خوابم بود، زمانی که سرم را می‌کردم طرف دیوار و چشمانم را می‌بستم، تا وقتی که رویاهایم در اثر تغییراتی که بالا رفتن سن همراه خود می‌آورد دگرگون شدند.

همیشه این سؤال برایم مطرح است که آیا کسانی که عکسِ لوناخود را در روزنامه می‌بینند، می‌توانند تصور کنند که در این قابلمه‌ی فلزی که تنها به این منظور وجود دارد که هفتاد کیلومتر بر سطح ماه راه برود و بعد برای ابد متوقف شود، یک انسان وجود دارد که از طریق دو عدسی بیرون را نگاه

---

1. Khruschev

می‌کند؟ ولی چه اهمیتی دارد؟ حتا اگر کسی بو هم ببرد باز نخواهد فهمید که این انسان من بوده‌ام، اومون را، شاهین وفادار وطن، لقبی که یک‌بار افسر عملیات به من داد، موقعی که شانه‌هایم را گرفته بود و به ابری آبستن صاعقه در دوردست اشاره می‌کرد.

۱۰

اسم واحد دیگری که باید می‌گذراندیم این بود: تئوری عمومی ماه. این واحد برای همه اختیاری بود جز من و میتیوک. استادمان یک دکتر فلسفه‌ی بازنشسته بود به اسم ایوان اِوسیویچ کوندراتیف[1]. با این‌که درسش بسیار جالب بود نمی‌دانم چرا از خودش خوشم نمی‌آمد. یادم می‌آید که اولین جلسه را چه‌قدر غیرمعمول شروع کرد ــ نیم‌ساعت از روی تکه‌های کاغذ شعرهای مختلفی راجع‌به ماه دکلمه کرد و سرآخر خودش به قدری تحت‌تأثیر قرار گرفت که مجبور شد شیشه‌ی عینکش را پاک کند. آن موقع هنوز سر کلاس‌ها یادداشت برمی‌داشتم و نتیجه‌ی یادداشت‌هایم شد مشتی نقل‌قول بی‌ربط و بی‌معنا: و مثل یک قطره عسل طلایی می‌چکد ماه شیرین و بلندمرتبه... از ماه و امید و شکوه خاموش... ماه، چه فرخنده است این نام در گوش هر اهل روسیه... ولی دنیا مکان‌هایی دیگر دارد، همه تحت ظلم ماه ستمگر دست‌نایافتنی... در آسمان همه‌چیز را پذیراست این لوحِ زهرخند برلب... او جریان افکار را وارسی می‌کرد، ولی تنها با ماه... ماه ناشاد مایع...

1. Ivan Evseyevich Kondratiev

و همین‌جور ادامه داشت تا یک صفحه و نیم بعد. بعد رسمی شد و با لحنی آمرانه و آوازی شروع کرد به حرف زدن؛ «دوستان عزیز! بیایید جملات ولادیمیر ایلیچ لنین را در نامه‌ای که به سال ۱۹۱۸ برای اینسا آرماند[1] نوشت باهم مرور کنیم. "در میان تمام اجرام آسمانی ماه از همه برای ما مهم‌تر است.»[2] از زمان نوشته شدن این جمله زمان زیادی گذشته و خیلی چیزها در دنیا تغییر کرده ولی گفته‌ی لنین ذره‌ای اهمیتش را از دست نداده، گذر زمان صحتش را آشکارتر کرده و آتش این کلمات لنین هنوز صفحه‌ی تقویم امروز را نورانی می‌کند. بدون شک ماه نقش به‌سزایی در تکامل نوع بشر داشته. دانشمند مشهور روس، گئورگی ایوانوویچ گرجیف[3] در دوره‌ی فعالیت مخفی و غیرقانونی‌اش تئوری مارکسیستی ماه را ابداع کرد. براساس این تئوری زمین پنج قمر دارد و دقیقاً به همین دلیل ستاره‌ی سمبلِ کشور ما پنج‌پر است. سقوط هرکدام از این اقمار در گذشته همراه بوده با دگرگونی‌های اجتماعی و فجایع ــ برای مثال ماه چهارم که در سال ۱۹۰۴ به زمین برخورد کرد و به اسم شهاب‌سنگ تانگوس مشهور است باعث انقلاب اول روسیه شد که انقلاب دوم هم با فاصله‌ی کمی پس از آن اتفاق افتاد. سقوط اقمار در گذشته باعث تغییراتی در ساختارهای اجتماعی ـ سیاسی شد. البته باید اضافه کنم که فجایع کیهانی هیچ تأثیری بر پیشرفت نیروهای مولدی نداشت که مستقلاً هم بر پایه‌ی اراده و آگاهی انسان شکل گرفته و هم تحت‌تأثیر تشعشعات سیاره‌ای، بلکه در عوض موجب تبلور پیش‌فرض‌های سوبژکتیو انقلاب شد. سقوط ماه فعلی ــ ماه پنجم و نهایی ــ نقطه‌ی آغاز پیروزی کامل و مطلق کمونیسم در کل منظومه‌ی شمسی

1. Inessa Armand

۲. لنین چنین حرفی نزده. جمله‌ی لنین این است، «میان تمام هنرها، سینما از همه برای ما مهم‌تر است.»

3. Georgy Ivanovich Gurdzhier

خواهد بود. در این واحد درسی ما دو اثر بزرگ لنین را خواهیم خواند ـ *ماه و قیام و نصیحتی از طرف یک بیگانه*[۱]. درس امروز را با بررسی تحریف این موضوع توسط عناصر بورژوا آغاز می‌کنیم ــ همان‌هایی که گفته‌اند تمام حیات روی زمین چیزی نیست جز خوراکی برای ماه، منبعی برای روشنایی‌اش. این صحیح نیست، چرا که هدف زندگی آلی روی زمین تغذیه‌ی ماه نیست، بلکه به گفته‌ی لنین، ساختن جامعه‌ای جدید است رها از استثمار مردان یک و دو و سه توسط مردان چهار و پنج و شش و هفت و...»

و به همین ترتیب حرف‌های غامض زد، ولی از تمام چیزهایی که گفت یک تصویر واضح و شاعرانه در خاطرم مانده: وزنه‌ای آویزان به یک زنجیر، ساعتی را به حرکت وا می‌دارد. ماه وزنه است و زمین ساعت و زندگی حرکت چرخ‌دنده‌ها و آواز فاخته‌ی مکانیکی.

دَم‌به‌ساعت ما را می‌فرستادند برای معاینه‌ی پزشکی ــ سرتاپای‌مان را بررسی می‌کردند که قابل درک هم بود. برای همین وقتی شنیدم که من و میتیوک باید برویم برای چیزی که به آن می‌گفتند «آزمایش تناسخ» فکر کردم لابد یا می‌خواهند یک تست واکنش غیرارادی بگیرند یا ببینند فشار خون‌مان چه‌قدر است. معنای کلمه‌ی دوم را نمی‌دانستم.

ولی وقتی به طبقه‌ی پایین احضار شدم و چشمم به متخصصی افتاد که قرار بود آزمایشم کند دیدم ترسی کودکانه مثل خوره به جانم افتاد که عملاً با دورنمای بلایی که نهایتاً قرار بود سرم بیاید بی‌جا و مسخره بود.

کسی که برابرم ایستاده بود دکتری نبود با روپوش سفید که یک گوشی از جیبش زده باشد بیرون، یک سرهنگ بود که به‌جای یونیفرم نظامی یک

---

۱. عنوان اصلی کتاب اول *سوسیالیسم و قیام* است و کتاب دوم هم وجود دارد ولی ربطی به ماه ندارد.

لباس بلند و گشاد عجیب به تن داشت و درجه‌هایش هم روی شانه‌های همان لباس بود.

هیکلی و چاق بود و صورتش جوری قرمز بود انگار با سوپ داغ سوخته. یک سوت و یک کورنومتر از گردنش آویزان بود و اگر به خاطر چشمانش نبود که شبیه شکاف دیدبانی تانک بودند، بیشتر به یک داور فوتبال شباهت داشت. ولی در کل آدم دلپذیری بود و دائم می‌خندید و انتهای مکالمه‌مان دیگر کاملاً احساس راحتی می‌کردم. داخل اتاقی که مصاحبه آن‌جا انجام شد چیزی نبود جز یک میز، دو صندلی و یک مبل با روکش چرم مصنوعی و دری که به اتاقی دیگر باز می‌شد. چندین پرسش‌نامه‌ی زردرنگ را پُر کرد و بعد یک پیمانه پُر از مایعی تلخ دستم داد که بنوشم و یک ساعت شنی روی میز گذاشت. بعد از در دوم بیرون رفت و گفت که پس از تمام شدن شن محفظه‌ی بالایی من هم دنبال او بروم.

یادم می‌آید که ساعت شنی را نگاه می‌کردم و در شگفت بودم که دانه‌های شن چرا این‌قدر آرام از گردن نازک بین دو شیشه پایین می‌افتند. این‌قدر نگاه کردم تا بالاخره دلیلش را فهمیدم؛ هر دانه اراده و خواست خود را داشت و نمی‌خواست فرو بغلتد، چون سقوط برای هرکدام‌شان معادل مرگ بود. ولی انتخاب دیگری نداشتند، سقوط‌شان اجتناب‌ناپذیر بود. فکر کردم این دنیا و دنیای دیگر درست شبیه همین ساعت شنی هستند؛ وقتی تمامی زندگان در یک جهت بمیرند، واقعیت واژگون می‌شود و همه دوباره حیات پیدا می‌کنند، یعنی در جهت مخالف می‌میرند.

این تصور برای مدتی افسرده‌ام کرد و وقتی به خود آمدم متوجه شدم دانه‌های شن مدت‌هاست از افتادن دست کشیده‌اند و باید به اتاق دیگر پیش سرهنگ بروم. هم دلهره داشتم و هم احساس سبکی می‌کردم. با این‌که دو سه قدم بیشتر تا در فاصله نداشتم انگار چند قرن طول کشید تا به

آن رسیدم. دستگیره را گرفتم و پایین دادم ولی در باز نشد. بعد سعی کردم در را به سمت خودم بکشم که متوجه شدم به‌جای دستگیره پتو در دست دارم، روی تخت دراز کشیده بودم و میتیوک لبه‌ی تخت نشسته بود. سرم گیج می‌رفت.

میتیوک هیجان‌زده پرسید «اون‌جا چه‌طوری بود؟»

دستم را تکیه‌گاه کردم و کمی از جا بلند شدم و سعی کردم به یاد بیاورم چه اتفاقی افتاده. پرسیدم «چی؟ کجا؟»

میتیوک گفت «آزمایش تناسخ.»

گفتم «صبر کن.» یادم آمد که دستگیره‌ای در دستم بود. «صبر کن... نه. هیچی یادم نیست.»

به طرز غریبی احساس خلأ و تنهایی می‌کردم، انگار ساعت‌ها در پاییز میان مزارع خالی قدم زده بودم. این‌قدر این حس برایم ناآشنا بود که بقیه‌ی چیزها یادم رفت، حتا حس نزدیک شدن مرگ که در این چند ماه اخیر گام‌به‌گام همراهم بود: دیگر حضور شفاف و واضحی نداشت، نقش پیش‌زمینه‌ای را بازی می‌کرد برای تمامی افکارم.

میتیوک با عصبانیت پرسید «تعهدنامه امضا کردی که حرفی نزنی؟»

سرم را کردم طرف دیوار و گفتم «ولم کن.»

گفت «دوتا استوار چاق که کت بلند سیاه تن‌شون بود تو رو آوردن این‌جا و به من گفتن بیا، مصریت رو تحویل بگیر. تمام لباست استفراغی بود. واقعاً هیچی یادت نیست؟»

«هیچی.»

گفت «پس واسه من دعا کن. نوبت منه که برم.»

گفتم «موفق باشی.» فقط دلم می‌خواست بخوابم چرا که فکر می‌کردم اگر فوراً بخوابم موقعی که بیدار شوم دوباره خودم خواهم شد.

یکی از اعضای گروه در گوشم فریاد زد «کریووم‌ازوف! افسر عملیات کارت داره!»

تا کامل لباس نپوشیدم درست بیدار نشدم. تخت میتیوک خالی و مرتب بود، بقیه با لباس راحت روی تخت‌شان دراز کشیده بودند. جوّ عصبی بود و همه نگاه‌شان را از هم می‌دزدیدند و خبری هم از جوک‌های صبحگاهی مسخره‌ی ایوان نبود. فهمیدم اتفاقی افتاده و در تمام مسیرم به طبقه‌ی سوم داشتم فکر می‌کردم که این اتفاق چه می‌تواند باشد.

همان‌طور که راه می‌رفتم و نوری که به‌زور خودش را از پشت پرده‌های کشیده بیرون می‌ریخت چشمم را می‌زد، صورتم را در آینه‌ای بزرگ و خاک‌گرفته دیدم. از چهره‌ی بی‌روح و بی‌رنگم متوجه شدم که عمل قهرمانانه‌ام از مدت‌ها پیش آغاز شده.

افسر عملیات از جایش بلند شد و با من دست داد.

پرسید «اوضاع‌واحوال آموزش چه‌طوره؟»

گفتم «خوبه، رفیق افسر عملیات.»

کاوشگرانه به چشمانم خیره شد.

«خوبه. برای همین احضارت کردم اومون. می‌خوام کمکم کنی. این ضبط صوت رو بردار.» و اشاره کرد به ضبط ژاپنی کوچکی که روی میز بود. «این پرسش‌نامه‌ها و خودکار رو هم بردار و برو به اتاق ۳۲۹. الان کسی توش نیست. تا حالا نوار پیاده کرده‌ی؟»

گفتم «نه.»

«کاری نداره. ضبط رو روشن کن، یه‌کم گوش کن و چیزهایی رو که شنیدی بنویس. بعد دوباره روشن کن. اگه بار اول نفهمیدی چی می‌گن دوباره برگردون عقب.»

«فهمیدم. اجازه‌ی رفتن دارم؟»

«آره. نه. صبر کن. فکر می‌کنم متوجه می‌شی که چرا از تو خواستم این کارو برای من انجام بدی. به‌زودی یه‌عالم سؤال برات پیش می‌آد که هیچ‌کس اون پایین جوابی براشون نداره.» با انگشتش به زمین اشاره کرد. «من هم می‌خواستم به سؤالات تو جواب ندم ولی به‌نظرم بهتره که بدونی این‌جا چی می‌گذره. نمی‌خوام بی‌دلیل خودت رو عذاب بدی. ولی تو کله‌ت فرو کن که نه مربی‌های سیاسی و نه اعضای دیگه نباید بفهمن تو چی می‌دونی. کاری که من الان دارم انجام می‌دم نقض قانونه. همین‌طور که می‌بینی حتا سرهنگ‌ها هم بعضی وقت‌ها تخلف می‌کنن.»

بی‌سروصدا ضبط و پرسش‌نامه‌های زرد را از روی میز برداشتم ـــ شبیه همان‌هایی بودند که دیروز دیده بودم ـــ و رفتم به اتاق ۳۲۹. پرده‌ها کیپ بودند و صندلی فلزی که دسته و پایه‌هایش تسمه‌های چرمی داشتند هنوز وسط اتاق بود، فقط با این فرق که یک سری سیم از دیوار به آن متصل شده بود. پشت میزتحریری کوچک در یک گوشه نشستم و دفترچه را جلوم گذاشتم و ضبط را روشن کردم.

«ممنونم رفیق سرهنگ... خیلی راحته. بیشتر شبیه یه مبل راحتیه، هه‌هه‌هه... معلومه که عصبی‌ام. این یه‌جور امتحانه، درست نمی‌گم؟... بله. می‌فهمم. دو تا "ی". اسویریدنکو[1]...»

ضبط را خاموش کردم. صدای میتیوک بود، ولی نه مثل همیشه، انگار به‌جای ریه دم آهنگری به تارهای صوتی‌اش وصل بود. لاینقطع و راحت و آوازگونه حرف می‌زد. نوار را کمی به عقب برگرداندم و دکمه‌ی پلی را دوباره زدم و نوار را تا آخر قطع نکردم.

«... امتحانه، درست نمی‌گم؟... بله. می‌فهمم. دو تا "ی". اسویریدنکو... ممنون، ولی من سیگار نمی‌کشم. هیچ‌کدوم از افراد گروه ما سیگار نمی‌کشه.

---

1. Sviridenko

اگه بکشن که راه‌شون نمی‌دن... بله، بیش از یه ساله. خودم هم باورم نمی‌شه. بچه که بودم آرزوم رفتن به ماه بود... البته، البته، فقط آدم‌هایی که قلبی به خلوص بلور داشته باشن. فکرش رو بکنین... کل زمین زیر پای آدم... راجع‌به چه کسی روی ماه؟ نه، تا حالا نشنیده‌م... هه‌هه‌هه، پس شوخی بود، شما خیلی بامزه‌این... راستش این اتاق یه‌کم عجیبه، غیرعادیه. تو این واحد همه‌جا این شکلیه یا فقط همین جاست؟ اون جمجمه‌ها که روی قفسه‌هان، خدای من، عین کتاب... و اون برچسب‌ها... نه، منظوری نداشتم. حتماً به یه دلیلی روی قفسه‌هان. کالبدشکافی یا یه‌جور بایگانی... می‌فهمم، می‌فهمم، نمی‌خواد توضیح بدین... چه‌قدر سالم مونده‌ن... این یکی، روی پیشونیش جای کلنگه[1]؟ اون برگه مال منه. دوتای دیگه هم هست. آزمایش آخر، قبل از بایکانور. بله. آماده‌م. ولی رفیق سرهنگ، من تمام جزئیات رو گفتم... فقط راجع‌به خودم حرف بزنم؟ از بچگی تا حالا؟ نه، ممنون، راحتِ راحتم... اگه دستور اینه که حتماً. چرا پشت‌سری نمی‌ذارین؟ مثل صندلی ماشین؟ اگه خم شم جلو بالش از پشت سرم می‌افته... آها، داشتم فکر می‌کردم چرا اون آینه رو زده‌ین به دیوار. پس اون یکی رو می‌ذارین روی میز. عجب شمع کلفتی... از چی درست شده؟ چربیِ کی؟ هه‌هه‌هه، دارین شوخی می‌کنین رفیق سرهنگ، به عمرم همچین چیزی ندیده بودم. یه جایی چیزایی خونده بودم ولی نمی‌دونستم که می‌شه. فوق‌العاده‌ست. راستش اولین‌باریه که چیزی شبیه این دیده‌م. یه جایی راجع‌بهش خونده بودم ولی کاملش رو ندیده بودم. عالیه. شبیه یه راهرو می‌مونه. کجا؟ تو این یکی؟ یا عیسامسیح. شما چه‌قدر آینه دارین. اندازه‌ی یه آرایشگاه. چرا نه؟ منظورتون چیه رفیق سرهنگ؟... همین‌جوری گفتم، از مادربزرگم یاد گرفتم. من یه آتئیست علم‌گرا هستم وگرنه که

---

۱. اشاره به تروتسکی که با کلنگ به قتل رسید.

نمی‌اومدم آکادمی هوانوردی... خوب یادمه. تا یازده‌سالگی نیومده بودم مسکو. من تو یکی از اون شهرهای کوچک کنار ریل راه‌آهن به دنیا اومدم. هر سه روز یه‌دفعه یه قطار رد می‌شد و غیر از این هیچ اتفاق دیگه‌ای نمی‌افتاد. مطلقاً هیچی. غازهای وحشی وسط خیابون‌های کثیف واسه خودشون پرسه می‌زدن. پُر از الکلی. همیشه همه‌چیز خاکستریه، فرقی هم نداره که زمستون باشه یا تابستون. دوتا کارخونه و یه سینما. و البته یه پارک که هیچ‌وقت نباید پا توش می‌ذاشتی. گاهی یه صدایی از بالا می‌اومد و سرم رو بالا می‌بردم و آسمون رو نگاه می‌کردم... توضیح لازم نداره. من همیشه کتاب می‌خوندم، هر چیز خوبی رو که تو وجودم هست مدیون کتاب‌هایی‌ام که خوندم. کتاب مورد علاقه‌م *کهکشان آندرومدا*[1] بود، خیلی روم تأثیر گذاشت. فقط تصورش رو بکنین، یه ستاره‌ی آهنی... روی یه سیاره‌ی سیاه یه سفینه‌ی شوروی فرود اومده که توش استخر داره و اطرافش با نور آبی روشن شده و اون‌طرف مرز نور، توی تاریکی، شکلی ترسناک از زندگی وجود داره که از نور فراریه و فقط توی تاریکی می‌تونه زندگی کنه. یه‌جور عروس دریایی، این بخشش رو خیلی متوجه نشدم، و یه صلیب سیاه که فکر کنم اشاره‌ای بود به کلیسا و کشیش‌ها. این صلیب سیاه توی تاریکی حرکت می‌کرد و مردمی که توی نور بودن زمین رو برای استخراج آنامسون حفاری می‌کردن. و این صلیب سیاه با یه‌جور اشعه‌ی عجیب به‌شون شلیک می‌کرد! یه‌بار اِرگ نور رو هدف گرفت ولی نیسا کریت شجاع با بدنش جلوِ اشعه رو گرفت. بعدش افراد ما انتقام گرفتن، با سلاح اتمی به افق حمله کردن و نیسا کریت رو نجات دادن و رئیس ستاره‌های دریایی رو دستگیر کردن و برگشتن مسکو. وقتی داشتم می‌خوندمش با خودم فکر می‌کردم چه کارهای بزرگی تو سفارت‌خونه‌های فضایی ما انجام

---

۱. رمانی علمی ـ تخیلی نوشته‌ی آ. افرموف. صحنه‌های توصیف‌شده نقاط اوج رمان هستند.

می‌شه! یکی دیگه هم هست... تو این یکی یه غار تاریک بود، یه همچین چیزی...»

«...»

«نه، غار بعدش بود، راستش غار هم نبود، چندتا راهروِ تودرتو. راهروهای کم‌ارتفاعی که سقف‌شون از دوده‌ی مشعل سیاه شده بود. شب‌ها سلحشورا با مشعل نگهبانی می‌دادن تا از شاهزاده در برابر آگدی‌ها محافظت کنن. البته بیشتر در برابر برادرش... تو ای سرور برج شمالی، ببخش مرا اگر حرف اشتباهی زدم، ولی همه این‌گونه فکر می‌کنند، هم سلحشوران و هم سِرف‌ها. ممکن است فرمان بدهید زبانم را ببرند ولی بقیه هم همین را به شما خواهند گفت. این خود ملکه شوباد بود که سربازان را علیه مسکالامداگ متحد کرد. هربار که در معیت دویست سلحشورِ کلاه‌خودبه‌سر به شکار می‌رود در تمام مسیر از کنار دیواره‌ی جنوبی حرکت می‌کند. آن‌ها را برای چه همراه می‌برد، شکار شیر؟ همه این سؤال را می‌پرسند. منظورتان چیست ای فرمانروای برج شمالی؟ دوباره گُل پنج‌انگشت جویده‌اید؟ من نینهورساگ هستم، کشیش آراتا و حکاک خاتم. منظورم این است که در آینده که مردی شدم حکاک خاتم خواهم شد، هنوز کودکی بیش نیستم... دارید چه می‌نویسید؟ شما که مرا می‌شناسید... خودتان آن لگام برنزنشان را به من دادید، یادتان نیست؟ چرا... صبر کنید...

من با نامتورا نشسته بودم ــ می‌شناسیدش، همان که گوش‌هایش را بریده‌اند ــ و داشت یادم می‌داد چگونه اشکال مثلث‌شکل حکاکی کنم. حکاکی مثلث برایم سخت‌ترین کار بود. اول باید دو شکاف عمیق ایجاد کرد و بعد با یک اسکنه‌ی پهن از ضلع سوم چوب را بیرون آورد و... بله، یک نفر از بیرون گستاخانه پرده را کنار زد و دیدیم دو سلحشور آن‌جا ایستاده‌اند. گفتند شادی کنید! چرا که شاهزاده دیگر شاهزاده نیست و اکنون آباراگی به

کسوت شاهی درآمده است! هم‌اکنون رهسپار دیدار الاهه‌ی نانا شد و ما هم اورا همراهی خواهیم کرد. نامتورا از شادی می‌گریست و آوازی به زبان اکدی می‌خواند و بار سفر می‌بست. ولی من بی‌درنگ به حیاط رفتم و به ناتورا گفتم که تمام اسکنه‌ها را جمع کند. و حیاط به قدرت اورشو با مشعل‌های سلحشوران چون روز روشن بود. نه، به هیچ عنوان ای سرور برج شمالی! این چیزی است که نامتورا همواره زیر لب زمزمه می‌کند... نه، من هرگز چیزی قربانی نکرده‌ام، هرگز. من هم‌اکنون در رکاب شاه نون آباراگی هستم، نمی‌توانید به این سادگی گوشم را ببرید، برای این کار حکم شاهی نیاز دارید.

باشد، شما را عفو می‌کنم. بعد ارابه‌ها و گاوها آماده شدند. این جا بود که سرور آذرخش سراغ من آمد و گفت این خنجر را که از برنز دولتی ساخته شده بگیر نینهورساگ. و به من یک جوال آرد جو داد و گفت در طول راه تهیه‌ی غذا برعهده‌ی خودت است. و بعد دیدم که با کلاه‌خودهای برنزی‌شان در حیاط راه می‌روند. فکر کردم اورشوی کبیر! منظورم آنوی کبیر است! احتمالاً مسکالامداگ و آباراگی با یکدیگر صلح کرده‌اند... فکر کردم چه تصمیم عاقلانه‌ای، با شاهی که هر کلمه‌اش از قول آنوست نباید مرافعه کرد. و بعد ارابه‌ام را نشانم دادند و سوارش شدم. پسری گاوها را هدایت می‌کرد که تابه‌حال ندیده بودمش. تنها چیزی که یادم می‌آید این است که تسبیحی از فیروزه داشت بسیار گران‌قیمت. یک خنجر هم به کمربندش بسته بود. وقتی دژرا نگاه کردم غمگین شدم. ولی بعد ابرها از هم جدا شدند و ماه درخشان پدیدار شد... احساس شادمانی و آسودگی کردم... بعد سنگی را نزدیکی اصطبل جابه‌جا کردند و ورودی غار نمایان شد. نمی‌دانستم یک غار آن‌جا هست. جداً نمی‌دانستم... شاید هرگز نتوانم شجاعتم را در نبرد نشان دهم! شما هم آن‌جا بودید! یادم آمد. و بعد شما ای

فرمانروای برج شمالی با دو جام آبجو به ما نزدیک شدید و گفتید که از طرف مسکالامداگ برادر شاه آمده‌اید. همین دامن را به پا داشتید، یک کلاه‌خود برنزی هم سرتان بود. جام‌ها را نوشیدیم. تا آن موقع آبجو ننوشیده بودم. بعد پسر دوم چیزی را به فریاد گفت و به سمت شکاف صخره راه افتادیم. یادم می‌آید که جاده سرپایینی بود و بس که تاریک بود هیچ نمی‌دیدم... بعدش؟ بعدش این‌جا در برج شما بودم. به خاطر آبجوست، مگرنه؟ الان تنبیهم می‌کنند؟ شفاعتم را بکنید ای فرمانروای برج شمالی. بگویید که چه شد. یا دست‌کم کتیبه‌ها را به آن‌ها نشان بدهید ــ همه‌چیز را که دارید می‌نویسید. البته که همراهم است... نه، به شما نمی‌دهم. خودم ضمیمه‌اش می‌کنم. هیچ‌کس مُهرش را از خود جدا نمی‌کند. واقعاً از این خوش‌تان آمده؟ خودم ساختمش. بار سوم خوب از آب درآمد. این ایزد مردوک است. منظورتان از حصار چیست؟ این‌ها خدایانی هستند که اطرافش را گرفته‌اند. لطفاً یاری‌ام کنید ای فرمانروای برج شمالی! من سه مهر برای شما خواهم ساخت. نه، من گریه نمی‌کنم... باشد. دیگر نمی‌کنم. ممنونم. شما حقیقتاً عاقل و قدرتمندید، از ته دل می‌گویم. خواهش می‌کنم به کسی نگویید که گریه کردم. همه خواهند گفت این چه‌جور کشیش آراتایی است که یک جام آبجو به گریه‌اش می‌اندازد. معلوم است که می‌خواهم. کجا؟ از شمال یا جنوب؟ چون شما تمام دیوارهای این‌جا را با آینه پوشانده‌اید. متوجهم... معلوم است که می‌دانم. وقتی بود که نینلیل خود را به جریان آب پاک سپرد و خود را پاکیزه کرد و بر کناره‌ی رود پا گذاشت. مادرش بارها و بارها خطر را به او گوشزد کرد ولی او همچنان خود را در آب می‌شست و آن‌جا بود که انلیل نطفه‌ای در رحمش کاشت. بعد به شهر کیور آمد و مجمع خدایان گفتند "ای انلیل، ای بی‌حرمت کننده‌ی زنان، بیرون شو از این شهر!" ولی نینلیل هم که البته دنبالش رهسپار شد.

نه، خیلی هم قابل پیش‌بینی نبود. دو نفر دیگر؟ این مال بعدهاست، مال زمانی که انلیل برای این‌که خود را پنهان کند نگهبان پایاب شد و نانا در رحم نینلیل رشد می‌کرد...»

«...»

«و بعد آن دو در واقع دو جنبه از یک الاهه‌ی واحد بودند. می‌شود گفت که هکاته سویه‌ی تاریک و رمزآلود بود و سلنا سویه‌ی روشن و شگفت‌انگیز. البته باید بگویم که من مرجع خوبی برای قضاوت راجع‌به این‌جور مسائل نیستم ــ مبنای گفته‌هایم دو سه چیزی است که در آتن شنیدم. بله، بله، من در آتن بوده‌ام. در دوره‌ی دومینیکن. آن‌جا پنهان شده بودم. وگرنه که ای پدر سناتور، ما اکنون در کجاوه‌ات ننشسته بودیم و من به جرم اهانت به مقام شاه در زندان بودم... احتمالاً به شما گفتم که ارباب مجسمه‌ی یک نیزه‌دار را در حیاط سرایش داشت که دو برده کنارش به خاک سپرده شده بودند. پیش از این هرگز چنین مجسمه‌ای نداشت. حتا زمان فرمانروایی امپراتور نروا هم جرئت بازگشت نداشتیم. ولی با این کمان‌دار جدید دلیلی برای هراس نیست. او شخص پلینیوس دوم را به عنوان نماینده‌ی تام‌الاختیار نزد ما فرستاد ــ ببینید زمانه چگونه عوض شد، پاینده باد ایزیس و سراپیس! حادثه نبود... چرا نه؟ منظورتان چیست پدر سناتور؟ به هرکول قسم می‌خورم! این را از آتن آورده‌ام که حالا بیشتر جمعیتش را مصری‌ها تشکیل می‌دهند... چه الواح جالبی دارید، مومش اصلاً پیدا نیست. این پوزه‌های شیر از الکترون ساخته شده‌اند؟ برنز کورینتی؟ نفرمایید... اولین‌بار است که می‌بینم... ولی شما که مرا از پیش می‌شناسید سکستیوس روفینوس. من برده‌ی آزادشده‌ام. کجاوه وسیله‌ی نقلیه‌ی فوق‌العاده‌ای است، اگر برده‌ای باشید تعلیم‌دیده، می‌توانید در کجاوه بنشینید و در حال حرکت بنویسید. چراغ هم روشنایی مطلوبی دارد و کاج‌ها هم از کنار پنجره عبور می‌کنند...

انگـار شـما از پنجـره‌ای روح مـرا می‌بینیـد پـدر سـناتور. مـن بی‌وقفـه شـعر می‌سرایم. متأسفانه حتا یک بیتش هم حماسی نیست، بیهوده تنها قلم فرسوده می‌کنم... می‌سرایم شعری با ابیاتی دلنواز، همان‌گونه که کاتولوس پیش‌تر می‌سرود، همین‌طور کالووس و پیشینیانش، دیگر چه اهمیتی دارد! من هیاهوی شهر را از برای ابیات ترک کرده‌ام... البته که اغراق می‌کنم پدر سناتور، ولی مگر شعر برای همین نیست؟ در واقع این ادبیات بود که سبب شد من شاهد محاکمه‌ی مسیحیان باشم. رفته بودم تا فرماندار را ببینم. مردی بزرگ... راستش چندان هم شاهد نبودم. نه، نه، من همه‌چیز را همان‌طور که اتفاق افتاد نوشته‌ام. ماکسیموس واقعاً اهل شهر جلیل بود. شب در خانه‌اش باهم ملاقات کردند و یک‌جور دود استنشاق کردند. بعد درحالی‌که جز یک جفت دمپایی چیزی به تن نداشت روی پشت‌بام رفت و صدای خروس درآورد. به محض این‌که این صحنه را دیدم فهمیدم که مسیحی هستند. راجع‌به خفاش‌ها کمی آب‌وتابش را زیاد کردم، قبول دارم، ولی چه فرقی می‌کند؟ در هر صورت سروکارشان با مدرسه‌ی گلادیاتورها بود. ولی من به آن فرماندار حقیقتاً علاقه داشتم. بله... مرا به میزش خواند و اشعارم را خواند. بعد گفت "تو باید وقتی ماه کامل شد برای شام بیایی سکستیوس، کسی را دنبالت خواهم فرستاد." و واقعاً کسی را فرستاد. من تمام طومارهای اشعارم را جمع کردم و در فکر بودم که آیا ممکن است مرا به رم بفرستد؟ بهترین ردایم را به تن کردم... نه، من نمی‌توانم خرقه بپوشم. من شهروند رم نیستم. در جاده‌ای که به بیرون از شهر می‌رفت راه افتادیم. سفر طولانی بود و در کالسکه خوابم برد. وقتی بیدار شدم عمارتی دیدم که هم به ویلا شباهت داشت و هم به معبد، اطرافش عده‌ای مشعل‌به‌دست ایستاده بودند. وارد حیاط شدیم و دیدم که میزی بسیار عظیم در فضای باز قرار دارد و جز نور ماه روشنایی دیگری نیست. برده‌ها به من گفتند که ارباب فرماندار

کمی دیگر بیرون خواهد آمد، پس تا آمدنش بنشین پشت میز و شراب بنوش. این‌جا جای توست، زیر بره‌ی مرمرین. نشستم و نوشیدم و بقیه در سکوت تماشایم کردند. در فکر بودم که فرماندار راجع‌به اشعارم چه ممکن است به آن‌ها گفته باشد... کم‌کم احساس ناراحتی کردم. ولی بعد دو چنگ‌نواز پسِ پرده نواختند و احساس خوشحالی به من دست داد، طوری که از جا بلند شدم و شروع کردم به رقصیدن... بعد مجمره‌های آتش پدیدار شدند و پشت سرشان مردمانی در جامه‌های زرد. به‌نظرم عقل سالمی نداشتند، این‌قدر نشستند و نشستند تا این‌که بالاخره دستان‌شان را رو به ماه دراز کردند و به یونانی سرود خواندند... نه، نفهمیدم چه می‌خوانند، سرم به رقصیدن گرم بود. بعد فرماندار آمد. یک کلاه نوک‌تیز فریجیایی سرش بود با لوحی از نقره و یک فلوت هم به دست داشت. چشمانش برق می‌زدند. جامم را پُر کرد. گفت "تو خوب شعر می‌گویی سکستیوس." بعد شروع کرد راجع‌به ماه حرف زدن، دقیقاً همان‌طور که شما درباره‌ی ماه حرف می‌زنید پدر سناتور. یک لحظه صبر کنید... شما هم آن‌جا بودید، مگر نه؟ هاها، دارم فکر می‌کنم ما در کجاوه‌ی شما چه می‌کنیم؟ شما الان ردا به تن دارید ولی آن موقع قبا پوشیده بودید. همین‌طور یک کلاه فیریجیایی، درست مثل فرماندار. بله، و یک نیزه با آرایش دُم اسب به دست داشتید. برایم بسیار سخت بود که به شما پشت کنم ولی فرماندار گفت چرا به هکاته نگاه نمی‌کنی سکستیوس؟ من هم برایت فلوت می‌نوازم. و بعد به‌آرامی شروع به نواختن کرد و شما از من درباره‌ی هکاته و سلنا پرسیدید. کی سوار کجاوه‌ی شما شدم؟ مشکلی پیش آمده؟ سلام بر هرکول... آپولو و هرکول. بله، با خود آورده‌ام‌شان، آورده‌ام که فرماندار بخواند. آیا شما هم اهل ادبیات هستید پدر سناتور؟ برای همین است که همین‌طور می‌نویسید و می‌نویسید. آها. محض یادبود. پس شما هم از اشعارم خوش‌تان آمد (هم‌اکنون می‌خرامد لِآ

از برای تو، و عطر گیسوانش هوا را عطرآگین می‌کند). البته، الساعه حکاکی‌اش می‌کنم. زحمتی نیست. نیازی به کنده‌کاری عمیق نیست، این تصویر موم زیادی هم لازم ندارد. هنوز نرسیدیم؟ ممنونم پدر سناتور، موهایم به‌هم ریخته. قیمت چنین آینه‌ای در متروپولیس چه‌قدر است؟ نفرمایید... با این پول در منطقه‌ی بیثینیا، جایی که به دنیا آمده‌ام، می‌شود یک خانه خرید. این هم برنز کورینتی است؟ نقره؟ چیزی هم این‌جا نوشته شده...»

«...»

«زحمت نکشید. خودم می‌خوانم... به ستوان ولف برای پروس شرقی. سرهنگ لودندورف. آخ، عذر می‌خواهم فرمانده بریگاد. اتفاقی باز شد. عجب جعبه‌سیگار بی‌نظیری. مثل یک آینه می‌درخشد. جداً شما در سال ۱۹۱۵ ستوان بودید؟ نیروی هوایی؟ نکنید جناب فرمانده بریگاد. باعث خجالتم است. به خاطر این سه صلیب اجازه‌ی پرواز ندارم. می‌گویند تعداد زیادی میگ و یاک در این دنیا هست ولی تنها یک عدد فوگل فون ریشتهوفن وجود دارد. اگر به خاطر آن تک‌عملیات نبود احتمالاً الان گوشه‌ی یک پادگان متروکه در حال کپک زدن بودم. بله اسم من شبیه "پرنده" نوشته می‌شود. مادرم وقتی فهمید پدرم می‌خواهد چه اسمی بر من بگذارد ناراحت شد. ولی بعد بالدور فون شیراخ که دوست پدرم بود یک شعر کامل به من تقدیم کرد... این شعر را اکنون در مدارس درس می‌دهند... مواظب باشید، از پنجره‌ی آن ساختمان دارند تیراندازی می‌کنند... نه، دیوار به اندازه‌ی کافی ضخیم است... دارم فکر می‌کنم اگر راجع‌به مأموریتم می‌دانست چه ممکن بود بنویسد. چیز دیگری از آب درمی‌آمد. وقتی گفتند دارند مرا به جبهه‌ی غرب اعزام می‌کنند حرف‌شان را باور کردم، در برلین بود که متوجه شدم اوضاع از چه قرار است. معلوم است که اولش سرخورده شدم. فکر کردم در آننرب

کاری بهتر از این به ذهن‌شان نرسیده جز این‌که خلبان‌های جنگی را به خط مقدم فرا خوانند؟ ولی وقتی چشمم به هواپیما افتاد ــ یا مریم مقدس! فوراً... نه، به هیچ عنوان فرمانده بریگاد. من بچگی در ایتالیا زندگی می‌کردم. بله. در تمام عمر خلبانی‌ام چیزی به این زیبایی ندیده بودم. کمی طول کشید تا اصلاً بفهمم چیست. یک ام‌ای ۱۰۹ با موتور تقویت‌شده و بال‌های ارتقایافته... لعنتی... خشاب گیر کرد... باشد، درستش می‌کنم... به محض این‌که وارد آشیانه شدم نفسم بند آمد. چه‌قدر سفید و روشن... انگار در تاریکی می‌درخشید. ولی چیزی که بیشتر از همه شگفت‌زده‌ام کرد نحوه‌ی آموزش بود. اول فکر کردم قرار است استفاده از تجهیزات را یاد بگیرم ولی در عوض مرا آوردند به آننرب پیش شما و جمجمه‌ام را اندازه گرفتند. تمام مدت موسیقی واگنر پخش می‌شد. هیچ‌کس جواب سؤالاتم را نمی‌داد. آن شب که بیدارم کردند مطمئن بودم که می‌خواهند دوباره جمجمه‌ام را اندازه بگیرند. ولی نه، وقتی از پنجره بیرون را نگاه کردم دیدم که دو مرسدس‌بنز جلوِ در پارک کرده‌اند... عجب شلیک دقیقی جناب فرمانده، درست زیر جان‌پناه. این مهارتِ فوق‌العاده را کجا کسب کرده‌اید؟ سوار شدیم و راه افتادیم. بعد... بله، منطقه حفاظت‌شده بود، سربازهای اس‌اس با مشعل ایستاده بودند. از کنارشان گذشتیم. بعد از جنگل خارج شدیم. بعد یک ساختمان دیدیم که ستون‌های عظیم داشت و بعد یک فرودگاه، هیچ‌کس دیده نمی‌شد. نسیم بود و ماه کامل در آسمان. فکر می‌کردم تمام فرودگاه‌های اطراف بِرلین را بلدم ولی این یکی را ندیده بودم. هواپیمای من روی باند بود و شیئی سفیدرنگ شبیه بمب به زیر بدنه‌اش متصل بود، ولی حتا به من اجازه ندادند نزدیکش شوم و یک‌راست بردندم به ساختمان... نه، یادم نیست. تنها چیزی که یادم می‌آید واگنر است. به من گفتند که لباسم را درآورم و بعد مثل یک بچه حمامم کردند... نه، نارنجک‌ها را نیندازید، بعداً لازم‌مان می‌شود... بعد

پوستم را با روغن ماساژ دادند، بوی یک چیز باستانی می‌داد، بویی لذت‌بخش. بعد یک لباس پرواز به من دادند سرتاسر سفید که تمام مدال‌هایم به سینه‌اش سنجاق شده بود. فکر کردم، خیلی‌خب فوگل، زمانش رسید... تمام زندگی‌ام در رویای چنین چیزی بودم. بعد مرد اهل آننرب گفت "برو داخل کابین کاپیتان. همه‌چیز را آن‌جا به شما می‌گویند." همه به‌نوبت با من دست دادند و راهی‌ام کردند. چکمه‌هایم هم سفید بود، دلم نمی‌آمد روی خاک راه بروم... یک لحظه... وارد هواپیما شدم و آن‌جا... آن‌جا شما منتظرم بودید فرمانده بریگاد، نه با این کلاه‌خودی که الان به سر دارید، یک کلاه سیاه نوک‌تیز سرتان بود... بعد شروع کردید همه‌چیز را برایم توضیح دادن؛ "تا ارتفاع یازده هزار پا صعود کن، به سمت ماه تغییر جهت بده و دکمه‌ی قرمز را فشار بده..." لعنتی. تیرم خطا رفت!... بعد یک دفترچه‌ی سفید به من دادید و یک فنجان قهوه و کنیاک از فلاسک برایم ریختید. گفتم خیلی ممنون، قبل از پرواز چیزی نمی‌نوشم و شما آمرانه به من گفتید "می‌دانی چه کسی این قهوه را فرستاده فوگل؟" بعد برگشتم و او را دیدم. هنوز هم باورم نمی‌شود... درست است... درست مثل فیلم‌های خبری، همان کُتِ چهاردکمه. فقط یک کلاه به سر داشتند و دوربینی هم از گردن‌شان آویزان بود. فقط سبیل‌شان از چیزی که در عکس‌های شان دیده بودم کمی پهن‌تر بود... شاید هم نور ماه پهن جلوه‌شان می‌داد. دست تکان دادند، درست همان‌طور که در استادیوم دست تکان می‌دادند... به‌هرحال قهوه را نوشیدم، سوار هواپیما شدم، ماسک اکسیژن را زدم و از زمین بلند شدم. ناگهان احساس خوبی بهم دست داد، احساس کردم حجم ریه‌ام دوبرابر شده. به ارتفاع یازده هزار رسیدم و مسیرم را به طرف ماه کج کردم، ماه آن شب عظیم بود و نیمی از آسمان را پوشانده بود. پایین را نگاه کردم. همه‌چیز زیر پایم سبز بود و رودخانه‌ای برق می‌زد... این‌جا بود که دکمه را زدم و آرام به سمت راست متمایل شدم و واقعاً نمی‌دانم

چه‌طور فرود آمدم. نوشته‌های شما را امضا کنم؟ ممنون که هر چه گفتم یادداشت کردید. موفق شدند به برلین برسند؟ البته، کاملاً متوجهم... چیزی نیست، فکر کنم به خاطر یک تکه آجر باشد، دماغم نشکسته... قابلی نداشت... چیز خاصی نگفتم. این جعبه‌سیگار این‌قدر شفاف است که می‌شود موقع ریش تراشیدن به‌جای آینه از آن استفاده کرد... ممنونم...»

«...»

«خیلی ممنون، نه، لازمش ندارم، نگفتم که به من بدهیدش. وقتی شمع را روشن کردید خودتان گذاشتید روی میز رفیق سرهنگ. خب بعدش. راستش من زیاد کتاب خوانده بودم و یک تلسکوپ کوچک برای خودم درست کرده بودم. بیشتر برای تماشای ماه از آن استفاده می‌کردم. حتا یک‌بار در جشنی که در مدرسه برگزار شده بود لباس ماه‌نوردی پوشیدم. آن شب را خوب به خاطر دارم... تمام بچه‌ها لباس‌های معمولی پوشیده بودند تا برقصند. ولی لباس من اجازه‌ی تحرک به من نمی‌داد، اگر چهاردست‌وپا راه می‌رفتم درست شبیه یک لوناخود می‌شدم. سالن پُر از موسیقی بود و صورت‌ها همه سرخ... اول کنار در ایستادم و بعد چهاردست‌وپا در کلاس‌های خالی مدرسه راه رفتم. راهروها همه تاریک بودند، هیچ‌کس نبود. رفتم سمت پنجره و ماه را تماشا کردم. زرد نبود، به سبز می‌زد، شبیه آن عکسی که از مجله‌ی *زنان کارگر* بریده‌ام و بالای تختم چسبانده‌ام. آن را دیده‌اید؟ این‌جا بود که تصمیم گرفتم بالاخره روزی به ماه بروم... هاهاها... اگر شما تمام تلاش‌تان را بکنید معنایش این است که بالاخره روزی به ماه خواهم رفت رفیق سرهنگ...

بعدش؟ بعد از دبیرستان رفتم به آکادمی زارایسک و بعد هم یک‌راست آمدم این‌جا... متوجه شدید؟ بله رفیق سرهنگ، همیشه به این شکل غیررسمی بهتر است، انسانی‌تر است. این‌جا را امضا کنم؟ با خودکار آبی

اشکال ندارد؟ دقیقاً، تشریفات کمتر، زندگی آسوده‌تر... بله، لطف می‌کنید. تمشک اگر ممکن است. این سیلندرها را برای سیفون از کجا تهیه می‌کنید؟ عجب سؤال مسخره‌ای... می‌شود یک سؤال دیگر بپرسم رفیق سرهنگ؟ راست می‌گویند که خاک ماه را می‌آورند به دپارتمان شما؟ یادم نیست، یکی از بچه‌ها... البته که دوست دارم ببینم، فقط در تلویزیون دیده‌ام... چی! این ظرف چه‌قدر جا دارد؟ سیصد گرم؟ می‌توانم؟ ممنون... یک دنیا ممنون... می‌شود یک کاغذ دیگر به من بدهید که یک وقت نریزد؟ ممنون. معلوم است که یادم می‌ماند. راهرو را می‌روم سمت راست تا برسم به آسانسور و بعد سوار می‌شوم و می‌روم پایین. نمی‌توانم تا آن‌جا بروم؟ هنوز اثرش نرفته؟ باشد، نشانم بدهید... عجب کلاه عجیبی دارید. نه، خوشم می‌آید. موقع جنگ داخلی از همین کلاه‌ها داشتیم. قشنگ است ولی کمی غیرعادی، نشانش گرد است و نوک هم ندارد... نه، یادم نرفته... گفتید چپ؟ چرا مشعل دست‌تان است؟ متصدی برق نمی‌توانست... آها، درست است، مجوز ورود ویژه لازم دارد.

می‌شود این‌جا را کمی برایم روشن کنید؟ فاصله‌ی پله‌ها از هم زیاد است... درست مثل پله‌های سفینه. این‌جا که بن‌بست است رفیق سرهنگ.»

صدای کلیک بلندی آمد و بعد صدای آواز زن و مردی که با همراهی هم می‌خواندند «... بر لبان‌شان. ترانه هنوز از اعماق شنیده می‌شود...»

مکثی کوتاه.

زن با لحنی سؤالی ادامه داد «از مرغزارهایی همیشه‌سبز...»

صدای غنی باریتون تأیید کرد «مرمر سبز استپ‌ها.»

ضبط را خاموش کردم. وحشت برم داشته بود. یاد سرهنگی افتادم که ردای سیاه پوشیده بود و سوت و کورنومتر به گردن داشت. در تمام مدتی که نوار را گوش می‌کردم کسی از میتیوک سؤالی نپرسید. در میانه‌ی

تک‌گویی طولانی‌اش تنها چندبار صدای سوت شنیده شد. انگار میتیوک به نوای آرام آن سوت پاسخ می‌داد.

۱۱

هیچ‌کس راجع‌به میتیوک سؤالی از من نپرسید. راستش با کسی جز من دوست نبود و تنها گاهی با اتو با ورق‌های دست‌ساز چند دست حکم بازی می‌کرد. تختش را از خوابگاه برده بودند و تنها عکس‌هایی که به دیوار زده بود باقی مانده بود تا یادمان باشد که موجودی به اسم میتیوک زمانی وجود داشته. در کلاس همه جوری رفتار می‌کردند انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و سرهنگ اورچاگین هم شاد و سرحال بود.

اسکادران کوچک ما هم که انگار از ناپدید شدن یکی از اعضایش خبردار نشده بود طبق معمول به وظایفش عمل می‌کرد. کسی چیزی نمی‌گفت ولی مشخص بود که به‌زودی پرواز خواهیم کرد. افسر عملیات چندین‌بار پیش ما آمد و برای‌مان تعریف کرد که چه‌طور در طول جنگ همراه پارتیزان‌ها جنگیده. از همه در حالت‌های مختلف عکس گرفتند، پرسنلی، دسته‌جمعی و آخرسر همراه تمام معلم‌ها جلوِ پرچم. روی سطح زمین با دانشجوهای جدیدی آشنا شدیم که جدا از ما تعلیم دیده بودند و راستش هم نمی‌دانم تخصص‌شان چه بود. صحبت از این بود که بعد از اعزام ما به فضا یک کاوشگر اتوماتیک به آلفا میکروسفالوس بفرستند ولی

دقیق نمی‌دانستم که آیا این دانشجوهای جدید سرنشینان این کاوشگر هستند یا نه.

یک روز عصر در اوایل سپتامبر افسر عملیات بی‌خبر احضارم کرد. در دفترش نبود و آجودانی که داشت برای وقت‌کشی مجله‌ی *نیوزویک* ورق می‌زد به من گفت که در اتاق ۳۲۹ است.

از پشت در اتاق ۳۲۹ صدایی شبیه خنده می‌آمد. در زدم ولی کسی جواب نداد. دوباره در زدم و دستگیره را چرخاندم.

ابری از دود سیگار زیر سقف جمع شده بود که مرا یاد رد دودی می‌انداخت که در آسمان زارایسک دیده بودم. وسط اتاق یک مرد ژاپنی کوچک‌اندام روی یک صندلی فلزی نشسته بود و دست‌ها و پاهایش با تسمه‌ی چرمی به پایه‌ها و دسته‌های صندلی بسته شده بود. ژاپنی بودنش را از آرمی که روی لباس پروازش بود متوجه شدم، یک مثلث سفید در احاطه‌ی یک خورشید سرخ. لبش بنفش بود و متورم و یک چشمش کبود و جز شکافی از آن باقی نمانده بود و تمام لباسش غرق بود در لکه‌های خون. بعضی لکه‌ها تازه بودند و بعضی قدیمی و به رنگ قهوه‌ای درآمده بودند. لاندراتوف با چکمه‌های بلند براقش روبه‌روی صندلی مرد ژاپنی نشسته بود و یونیفرم ستوان‌های نیروی هوایی به تن داشت. کنار پنجره جوانکی قدکوتاه با لباس غیرنظامی دست‌به‌سینه به دیوار تکیه داده بود. افسر عملیات یک گوشه پشت میز نشسته بود و با بی‌تفاوتی ژاپنی را نگاه می‌کرد و با ته مداد روی میز می‌زد.

گفتم «رفیق افسر عملیات،» ولی با حرکت دست به من فهماند که حرف نزنم و شروع کرد به مرتب کردن کاغذهایی که روی میزش پراکنده بود. لاندراتوف را نگاه کردم.

گفت «سلام.» و دست بزرگش را طرفم دراز کرد و بعد ناغافل با تمام توانش لگدی به شکم ژاپنی زد. ژاپنی ضجه زد.

لاندراتوف گفت «حروم‌زاده نمی‌خواد توی عملیات مشترک با ما همکاری کنه!» و شانه بالا انداخت. چشمانش از حیرت گرد شده بود، بعد با پاهایش که در زاویه‌هایی غیرمعمول حرکت می‌کردند شروع کرد به رقصیدن.

افسر عملیات داد زد «بس کن لاندراتوف!» و از پشت میز بلند شد.

بعد از گوشه‌ی دیگر اتاق ناله‌ای شنیدم پُر از نفرت. وقتی سرم را برگرداندم طرف جایی که صدا از آن بلند شده بود سگی دیدم که روی پاهای عقبش نشسته بود و یک کاسه‌ی آبی تیره با عکس یک موشک جلوش قرار داشت. یک هاسکی پیر بود با چشمانی کاملاً سرخ. ولی چیزی که بیش از چشمانش حیرت‌زده‌ام کرد یونیفرم سبز کم‌رنگی بود که بخش بالایی تنش را پوشانده بود، درجه‌ی سرهنگی داشت و دو نشان لنین به سینه‌اش سنجاق شده بود.

افسر عملیات که نگاه خیره‌ی مرا دید گفت «بذار رفیق لایکا[1] رو بهت معرفی کنم. اولین فضانورد شوروی. والدینش هم همکار ما بودن. توی واحد حراست کار می‌کردن، البته در شمال.»

افسر عملیات خواست از یک فلاسک کوچک، کنیاک در کاسه‌ی سگ بریزد ولی لایکا سعی کرد گازش بگیرد و وقتی موفق نشد دوباره افتاد به ناله.

افسر عملیات با لبخند گفت «خیلی باهوشه، نه؟ ولی کاش این‌قدر شاشو نبود. یه دستمال بیار لاندراتوف.»

لاندراتوف رفت بیرون.

ژاپنی لبانش را به‌زحمت از هم باز کرد و گفت «یوی اتنکی نی ناریماشیتا نه. هانا وا ساکوراگی هیتو وا فوجیوارا.»

---

1. Laika

افسر عملیات نگاه استفهام‌آمیزی به مرد کنار پنجره انداخت.
مرد جوان گفت «داره پرت‌وپلا می‌گه رفیق سرهنگ‌دوم.»
افسر عملیات کاغذها را از روی میز برداشت.
«بریم اومون.»
توی راهرو دستش را انداخت دور گردنم. لاندراتوف دستمال‌به‌دست از کنارمان گذشت و وقتی داشت درِ اتاقِ ۳۲۹ را می‌بست به من چشمک زد.
افسر عملیات متفکرانه گفت «لاندراتوف هنوز خیلی جوونه، جا نیفتاده. ولی خلبان خوبیه. خلبان به دنیا اومده.»
مسافتی طولانی را ساکت راه رفتیم.
افسر عملیات گفت «خیله‌خب اومون، فردا می‌ری بایکانور[1].»
ماه‌ها بود که منتظر شنیدن این خبر بودم ولی باز هم حس کردم کسی با گلوله‌ای برفی که یک مُهره‌ی فلزی داخلش است به مرکز عصبی‌ام کوبیده.
افسر عملیات گفت «همون‌طور که خودت خواستی تو رو به اسم *را* صدا می‌کنن.»
بعد انگشتش را روبه‌بالا گرفت؛ «سخت بود ولی موفق شدیم. ولی اون جا یه کلمه هم راجع‌بهش حرف نمی‌زنی.» به پایین اشاره کرد. «فعلاً نه.»
یادم نمی‌آمد چنین چیزی خواسته باشم.

طی آخرین امتحان روی مدل موشک، من فقط ناظر بودم. بقیه‌ی گروه امتحان دادند درحالی‌که من روی یک نیمکت نشسته بودم و نگاه‌شان می‌کردم. من امتحانم را یک هفته پیش داده بودم. یک لوناخود پُر از وسیله را در عرض شش دقیقه صد متر در مسیری به شکل هشت انگلیسی راه برده

---

1. Baikonur

بودم. بقیه هم با همین زمان در امتحان قبول شدند و دسته‌جمعی برای عکس خداحافظی جلوِ موشک ایستادیم. عکس را هرگز ندیدم ولی می‌توانم تصورش کنم: در جلو سما آنیکین با کت پف‌دارش ایستاده و دست و صورتش پُر از لکه‌های روغن‌موتور است، پشت سرش ایوان گرچکا به عصایی آلومینیومی تکیه داده (انتهای پاهای قطع‌شده‌اش وقت‌وبی‌وقت به خاطر رطوبت زیرزمین درد می‌گرفت) و پالتویی از جنس پوست بز تنش است و یک ماسک اکسیژن افتاده روی سینه‌اش. پشت سرش اتو پلوزیس است که برای گرم شدن، دور لباس فضانوردی‌اش یک پتو پیچیده که رویش نقش چند بچه‌اردک خندان است و کلاه‌خودش شبیه باشلقی است که انگار در سرمای کیهان یخ بسته. کنارش دیما ماتیوشویچ ایستاده درست با همان سرووضع فقط با این تفاوت که پتوی او به‌جای بچه‌اردک نوارهای سبز دارد. و بالاخره من، آخرین عضو گروه، در لباس سال‌اولی‌ها. پشت سرم هم سرهنگ اورچاگین روی ویلچرش نشسته و افسر عملیات کنارش است.

وقتی عکس را گرفتند افسر عملیات گفت «حالا طبق سنت همیشگی می‌ریم میدون سرخ.»

از راهرو عبور کردیم و چند لحظه جلوِ در کوچک فلزی ایستادیم تا برای آخرین‌بار ماکت راکت را تماشا کنیم. افسر عملیات کلیدی از دسته‌کلیدی که همراه داشت انتخاب کرد و درِ کوچکی را باز کرد و ما وارد راهرویی شدیم که تا حالا آن را ندیده بودیم.

مدتی طولانی در مسیری تنگ و پُرپیچ‌وخم که دیواره‌اش پوشیده بود از رشته‌سیم‌های ضخیم رنگارنگ راه رفتیم تا به جایی رسیدیم که سقف آن‌قدر کوتاه شد که برای حرکت کردن مجبور بودیم خم شویم. یک جا روی دیوار، تاقچه‌ای کوچک دیدم که رویش چند گل خشکیده قرار داشت و یک نشان یادبود کوچک کنارش نصب شده بود: *به سال ۱۹۲۳ در این*

مکان رفیق سروب نعلبندیان[1] *با یک بیل وحشیانه به قتل رسید*. بعد فرشی سرخ زیر پای‌مان دیدیم وراهرو عریض‌تر شد و بالاخره رسیدیم به پلکانی دراز و باریک که کنارش یک مسیر بی‌دست‌انداز ساخته شده بود که شیب ملایمی داشت. وقتی دیدم افسر عملیات ویلچر سرهنگ اورچاگین را به بالا هل داد متوجه شدم که آن مسیر کنار پلکان به چه درد می‌خورد. افسر عملیات هر وقت خسته می‌شد اورچاگین ترمزدستی را می‌کشید و ما هم خیلی‌خیلی آرام جلو می‌رفتیم، چون ارتفاع پله‌ها جوری نبود که ایوان بتواند راحت با آن کنار بیاید. بالاخره رسیدیم به دری عظیم از چوب بلوط که پُر بود از نقش‌ونگار. افسر عملیات در را با کلیدش باز کرد ولی لته‌های در به خاطر رطوبت طبله کرده بودند و با هُل من باز شدند.

نور خورشید کورمان کرد. بعضی‌ها روبرگرداندند و بعضی‌ها هم دست‌شان را جلوِ چشم گرفتند، فقط اورچاگین هیچ عکس‌العملی نشان نداد و با همان لبخند همیشگی از جایش تکان نخورد. وقتی چشم‌مان به نور خو گرفت متوجه شدیم جلوِ دیوار خاکستری کرملین ایستاده‌ایم و حدس زدم از ورودی پشتی مقبره‌ی لنین بیرون آمده‌ایم. از بس آسمان را ندیده بودم سرم گیج می‌رفت.

افسر عملیات به‌آرامی گفت «تک‌تک فضانوردان شوروی پیش از پرواز این‌جا آمده‌اند تا به این سنگ‌ها که برای هر شهروند شوروی مقدس است ادای احترام کنند و تکه‌ای هرچند کوچک از آن را با خود به فضا ببرند. سختی‌های کشور ما تحمل‌ناپذیر بوده و طولانی، با چیزی شروع نکردیم جز مسلسل‌هایی که سوار ارابه‌ی اسبی می‌کردیم ولی حالا شما جوان‌ها از پیشرفته‌ترین و پیچیده‌ترین تجهیزات اتوماتیک استفاده می‌کنید...» مکث

---

1. Serob Nalbandyan

کرد و به هرکدام‌مان بی‌این‌که پلک بزند خیره شد «که همان‌طور که من و باملاگ ایوانویچ در درس‌هامان اشاره کردیم وطن به شما اعتماد کرده و در اختیارتان گذاشته.

شما در این آخرین قدم‌های‌تان بر خاک وطن یک یادگاری از میدان سرخ با خود خواهید برد، هرچند که نمی‌دانم هرکدام از شما چه چیزی خواهید برداشت...»

مدتی در سکوت روی خاک سیاره‌مان ایستادیم. عصر بود. آسمان آرام‌آرام با ابر پوشیده می‌شد و شاخه‌های صنوبرهایی که به آبی می‌زدند در باد تکان می‌خوردند. بوی گُل می‌آمد. ناقوس‌ها ساعت پنج به صدا درآمدند، افسر عملیات ساعتش را تنظیم کرد و گفت هنوز چند دقیقه وقت داریم.

رفتیم جلوِ پله‌های مقبره. هیچ‌کس توی میدان سرخ نبود جز چند نگهبان که کاملاً به حضور ما بی‌توجه بودند و به سمت برج ساعت می‌رفتند.

اطرافم را نگاه می‌کردم و می‌خواستم در هرچه می‌دیدم و حس می‌کردم غرق شوم. دیوارهای خاکستری شرکت تعاونی، اشکال شبیه میوه و سبزیجات کلیسای سنت باسیل، مقبره‌ی لنین، گنبد سبزی که پرچمی سرخ بر آن بود و می‌دانستم در آن‌سوی دیوار است، ستون‌های موزه‌ی تاریخ و آسمان سربی که انگار به زمین پشت کرده بود و خبر نداشت که به‌زودی آلت فلزی راکت اتحاد جماهیر شوروی از همه می‌شکافدش.

افسر عملیات گفت «وقتشه.»

اعضای گروه آرام به پشت مقبره بازگشتند، بعد از دو دقیقه فقط من و سرهنگ اورچاگین زیر حروف ل ن ی ن باقی مانده بودیم. افسر عملیات نگاهی به ساعتش انداخت و سرفه کرد ولی اورچاگین گفت «یه دقیقه رفیق سرهنگ‌دوم، می‌خوام چند کلمه با اومون حرف بزنم.»

افسر عملیات سر تکان داد و پشت مرمرهای براق گوشه‌ی مقبره ناپدید شد.

سرهنگ گفت «بیا این‌جا پسرم.» رفتم پیشش. اولین قطرات درشت باران بر سنگ‌فرش میدان سرخ فرو می‌افتاد. اورچاگین کورمال‌کورمال هوا را کاوید و من دستم را طرفش دراز کردم. دستم را گرفت و کمی فشار داد و به طرف خودش کشید. خم شدم و او در گوشم زمزمه کرد. وقتی به حرف‌هایش گوش می‌کردم پله‌های روبه‌روی ویلچر را می‌دیدم که ذره‌ذره زیر باران تیره می‌شدند.

اورچاگین نزدیکِ دو دقیقه در گوشم حرف زد، بین کلماتش مکث‌های طولانی می‌افتاد. وقتی حرفش تمام شد دستم را دوباره فشار داد و رهایش کرد.

گفت «برو پیش بقیه.»

یک قدم به سمت مقبره برداشتم و بعد برگشتم و گفتم «شما چی؟»

باران شدیدتر شده بود.

یک چتر از کیف کنار ویلچرش درآورد و گفت «می‌خوام یه‌کم این دوروبر بچرخم.»

و این چیزی بود که از آن غروب میدان سرخ با خود بردم: خاطره‌ی سنگ‌فرش تیره از خیسی باران و تصویر مردی لاغر که لباس کهنه‌ی نظامی به تن داشت و روی یک ویلچر نشسته بود و سعی می‌کرد چترِ سیاه را باز کند.

شام افتضاح بود: سوپ با ماکارونی ستاره‌ای، مرغ پخته با برنج و کمپوت. معمولاً بعد از این‌که آب کمپوت را سر می‌کشیدم تمام تکه‌های میوه را می‌خوردم، ولی این‌بار بعد از خوردن اولین تکه‌ی گلابی تلخ و چروکیده حالم به‌هم خورد و بشقابم را کنار زدم.

۱۲

این احساس را داشتم که با یک قایق پدالی وسط علف‌های بلند حرکت می‌کنم و اطرافم پُر است از تیرهای تلگراف. قایق پدالی غریب بود، پدال‌ها جلوِ زین نبودند و انگار یک دوچرخه‌ی معمولی را تبدیل کرده بودند به یک قایق پدالی، بین دو شناورِ قایق یک بدنه‌ی دوچرخه بود که رویش نوشته بود: ورزش. عقلم نمی‌رسید که قایق پدالی و علف‌ها از کجا آمده بودند و من آن‌جا چه کار می‌کردم ولی خیلی هم ناراحت نبودم. همه‌چیز دوروبرم این‌قدر زیبا بود که دلم می‌خواست همین‌طور پدال بزنم و اطرافم را نگاه کنم و شاید بهتر است بگویم بدم نمی‌آمد تا ابد در همان وضع بمانم. زیباترین چیز آسمان بود. ابرهای دراز و باریک و ارغوانی‌رنگ مثل اسکادرانی از بمب‌افکن‌ها بر فراز افق معلق بودند. گرم بود، صدای شلپ‌شلپ برخورد پدال با آب را می‌شنیدم و صدای رعد از دوردستِ غرب به گوشم می‌خورد.

بعد فهمیدم که رعد نیست. در فواصل زمانی معین همه‌چیز درونم و اطرافم به لرزش درمی‌آمد و سرم کم‌کم شروع کرد به گیج رفتن. با هر ضربه هر چه اطرافم بود؛ رودخانه، علف و آسمان بالای سرم، محو و محوتر می‌شد. دنیا لحظه‌به‌لحظه آشناتر می‌شد، جزء‌به‌جزء، شبیه دیوار یک دست‌شویی که

مدت‌ها از روی توالت به آن خیره مانده‌ای. تمام این‌ها هم خیلی سریع اتفاق می‌افتاد. تا این‌که بالاخره متوجه شدم دوچرخه دیگر روی آب و در محاصره‌ی علف‌ها نیست و در واقع داخل یک کُره است که من را از دنیای پیرامونم جدا کرده. هر ضربه دیوار کره را ضخیم‌تر و محکم‌تر می‌کرد و نور کمتری به داخل می‌آمد. این وضعیت آن‌قدر ادامه پیدا کرد تا همه‌جا ظلمات شد. بعد یک سقف جایگزین آسمان بالای سرم شد و بعد از این هم نور الکتریکیِ ضعیفی سوسو زد و دیوارها تغییر شکل دادند و نزدیک آمدند و بدل شدند به قفسه‌هایی پُر از لیوان و قوطی و از این قبیل. و بعد ارتعاشات ریتمیک دنیا بدل شد به همان چیزی که از آغاز بود: صدای زنگ تلفن.

داخل لوناخود، نشسته روی زین و دسته در دست، روی بدنه‌ی دوچرخه دولا شده بودم. کتی ضخیم تنم بود و یک کلاه خز با روگوشی سرم و یک جفت پوتین جیر پایم. یک ماسک اکسیژن هم به گردنم آویزان بود. صدای تلفن از جعبه‌ی سبزی می‌آمد که به کف پیچ شده بود. گوشی را برداشتم.

«خاک برسرت حمال آشغال نفهم!» صدایی بم و هیولاوار با لحنی پُر از یأس و درماندگی در گوشم ترکید. «اون‌جا داری چه غلطی می‌کنی؟ با خودت ور می‌ری؟»

«شما؟»

«رئیس مرکز کنترل پرواز سرهنگ خالمرادوف. بیداری؟»

«چی؟»

«چی و زهرمار. آماده باش. شصت ثانیه تا پرتاب!»

تته‌پته‌کنان گفتم «تا یه دقیقه آماده می‌شم قربان.» و از ترس لبم را گاز گرفتم و با دست آزادم فرمان را چنگ زدم.

گوشی دم برآورد «عوضی‌ی‌ی...» و بعد یک سری مکالمه‌ی غیرقابل فهم به گوشم خورد. فکر کنم کسی که داشت سرم داد می‌زد حالا

میکروفن را از دهانش دور کرده بود و داشت با آدم دیگری صحبت می‌کرد. بعد از گوشی صدای بوق کوتاهی آمد و صدای آدم دیگری را شنیدم که لهجه‌ی غلیظ اوکراینی داشت وکلمات را جدا از هم و مکانیکی ادا می‌کرد «پنجاه و نه... پنجاه و هشت...»

چنان شرمگین و وحشت‌زده بودم که ازم برمی‌آمد یا بلند ناله کنم یا هر چه فحش بلد بودم بدهم. احساس این‌که گندی جبران‌ناپذیر زده‌ام هر فکر دیگری را از سرم رانده بود. وقتی اعداد در گوشم منفجر می‌شدند به این فکر کردم که چه اتفاقی افتاده و متوجه شدم به هیچ عنوان کار وحشتناکی نکرده‌ام. تنها چیزی که به خاطر داشتم این بود که بعد از کور شدن اشتهایم لیوان کمپوت را از دهانم جدا کردم و پایین آوردم. بعدش تلفن زنگ می‌زد و من باید برش می‌داشتم.

«سی و سه...»

متوجه شدم که لوناخود کاملاً مجهز شده. قفسه‌های همیشه‌خالی حالا پُر بودند از خرت‌وپرت. قفسه‌ی پایینی پُر بود از قوطی‌های چرب کنسروهای گوشت چینی مارک *دیوار بزرگ* درقفسه‌ی بالایی یک نگه‌دارنده‌ی نقشه بود و یک لیوان و یک دربازکن و یک تفنگ غلاف‌شده. همه‌چیز را با سیم بسته بودند. سمت چپِ باسنم یک کپسول اکسیژن قرار داشت که رویش نوشته بود قابل اشتعال. سمت راست باسنم هم یک بشکه‌ی فلزی بود که نور لامپِ روی دیوار بر بدنه‌اش منعکس می‌شد. یک نقشه‌ی ماه هم به دیوار چسبیده بود که دوجایش علامت خورده بود. زیر علامت پایینی نوشته بود محل فرود. کنار نقشه هم یک خودکار قرمز به بندی آویزان بود.

«شانزده...»

آن‌طرفِ دو لنزِچشمی تاریکی مطلق بود که انتظارش را داشتم، چون دماغه‌ی راکت روی لوناخود را می‌پوشاند.

«هشت... هفت...»

یاد چیزهایی افتادم که سرهنگ اورچاگین گفته بود؛ «لحظات آخر شمارش معکوس چیست جز صدای تاریخ که توسط تلویزیون‌ها چند میلیون برابر می‌شود؟»

«سه... دو... یک... شلیک.»

زیر پایم غرشی شنیدم که هر لحظه شدیدتر می‌شد تا این‌که به حد غیرقابل تصوری رسید، انگار صدها پتک بر بدنه‌ی راکت می‌کوبیدند. بعد همه‌چیز لرزید و سرم چندین‌بار به دیوار خورد. اگر کلاه خز سرم نبود مغزم بیرون می‌ریخت. چند قوطی کنسرو افتادند زمین و بعد چنان ضربه‌ای احساس کردم که گفتم راکت منفجر شد. چند لحظه‌ی بعد صدایی از گوشی که هنوز بر گوشم فشار می‌دادمش بلند شد، «تو در حال پروازی اومون!»

یاد آموزش‌هایی افتادم که دیده بودم و مثل یوری گاگارین[1] فریاد زدم «بتازیم!»

غرش تبدیل شد به صدایی بلند و مداوم و تکان‌های شدید هم جای‌شان را به لرزشی شبیه لرزش قطار دادند. گوشی را سرجایش گذاشتم و تلفن دوباره زنگ زد.

«حالت خوبه اومون؟»

صدای سِما آنیکین بود که در پس‌زمینه‌اش صدای یکنواخت و بلند اطلاعات پرواز به گوش می‌رسید.

گفتم «خوبم، ولی چرا ما... آها، می‌فهمم...»

«فکر کردیم مجبور می‌شن پرتاب رو به تعویق بندازن چون تو بدجور خوابت برده بود. آخه زمان پرتاب دقیق مشخص شده بود، می‌دونی که. تمام مسیر

1. Yuri Gagarin

حرکت بستگی به لحظه‌ی پرتاب داره. حتا یه سرباز رو فرستادن تا با لگد بزنه به دماغه‌ی راکت تا بیدار شی. همین‌جور پشتِ هم بهت تلفن می‌کردن.»

«آها.»

برای چند ثانیه حرفی نزدیم.

سما دوباره شروع کرد؛ «گوش کن، من چهار دقیقه بیشتر وقت ندارم، شاید هم کمتر. بعدش باید مرحله‌ی اول راکت رو جدا کنم. با همه خداحافظی کردم جز تو... این آخرین فرصتیه که می‌تونیم باهم حرف بزنیم.»

به فکرم نمی‌رسید چه باید بگویم و جز شرمساری و کرختی حس دیگری نداشتم.

سما دوباره صدایم کرد؛ «اومون.»

گفتم «بله سما. صدات رو می‌شنوم. داریم پرواز می‌کنیم، می‌دونستی؟»

گفت «آره.»

با علمِ به این‌که سؤالم تا چه حد مسخره و توهین‌آمیز است گفتم «چه حسی داری؟»

«خوبم. تو چه‌طور؟»

«من هم. چی می‌بینی؟»

«هیچی. نمی‌شه بیرون رو دید. سروصدا دیوونه‌کننده‌ست. همین‌طور لرزش.»

گفتم «این بالا هم همین‌طور.» و ساکت شدم.

سما گفت «خیله‌خب، وقتم تموم شد. می‌دونی چیه؟ وقتی پات به ماه رسید به من فکر کن، باشه؟»

گفتم «حتماً.»

«فقط یادت باشه که یه آدمی به اسم سما وجود داشت. مرحله‌ی اول. قول می‌دی؟»

«قول.»

«باید برسی اون‌جا و مأموریت رو تموم کنی، صدام رو می‌شنوی؟»

«باشه.»

«وقت تموم شد. خداحافظ.»

«خداحافظ سما.»

از گوشی صدای تلق‌تلق به گوشم خورد و از میان همهمه‌ی موتور صدای سما را شنیدم که ترانه‌ی موردعلاقه‌اش را می‌خواند.

«اووه در افریقا یه رودخونه هست به این بزرگی... اووه تو افریقا یه کوه هست به این بلندی... اووه تمساح و اسب آبی... اووه میمون و کرگدن... آآآآآآآآ...»

روی کلمه‌ی کرگدن صدایی شنیدم شبیه جر خوردن کرباس و یک لحظه بعد صدای بیپ‌بیپ آمد و درست لحظه‌ی قبل از شروع این صدا ــ اگر صرفاً فکروخیالم نبود ــ صدای آواز سما تبدیل شد به جیغی ممتد. دوباره تکان خوردم و پشتم خورد به سقف و گوشی از دستم افتاد. از تغییر صدای غرش موتور حدس زدم که مرحله‌ی دوم عملیاتی شده است. احتمالاً وحشتناک‌ترین بخش کار سما روشن کردن موتور بود. تصورش کردم: شکستن شیشه‌ی محافظ و فشردن دکمه‌ی قرمز، تمام مدت هم با این اطمینان که در کسری از ثانیه اگزوزهای قیفی‌شکل انتهای راکت در صورتت روشن می‌شوند. بعد یاد ایوان افتادم و گوشی را برداشتم، هنوز داشت اشغال می‌زد. چندبار با مشت روی تلفن کوبیدم و داد کشیدم «ایوان، ایوان، صدام رو می‌شنوی؟»

بالاخره گفت «چی شده؟»

«سما، اون...»

گفت «می‌دونم، همه‌چی رو شنیدم.»

«تو هم... می‌ری؟»

گفت «هفت دقیقه‌ی دیگه. می‌دونی الان دارم به چی فکر می‌کنم؟»

«چی؟»

«یهو یاد بچگی‌هام افتادم که کبوتر می‌گرفتیم. یه جعبه می‌ذاشتیم روی زمین و یه سرش رو با نخ می‌بستیم و یه طرفش رو می‌دادیم بالا و زیرش خورده‌نون می‌ریختیم. بعد پشت یه بوته یا یه نیمکت قایم می‌شدیم و وقتی کبوتر می‌رفت زیر جعبه نخ رو ول می‌کردیم و جعبه می‌افتاد روش.»

گفتم «آره، ما هم همین کارو می‌کردیم.»

«یادته کبوتره این‌قدر بال‌بال می‌زد که بعضی وقت‌ها جعبه از جاش بلند می‌شد؟»

گفتم «یادمه.»

ایوان دیگر چیزی نگفت.

هوا خیلی سرد شده بود. دیگر نفس هم نمی‌شد به‌راحتی کشید. بعد از کوچک‌ترین حرکتی، انگار از هزار پله بالا رفته باشم، باید نفس تازه می‌کردم. ماسک اکسیژن را جلوِ صورتم آوردم تا بتوانم نفس بگیرم.

«یادم می‌آد که با پوکه‌ی فشنگ و سر کبریت بمب درست می‌کردیم. کبریت‌ها رو تنگ هم می‌ذاشتیم توی فشنگ و بعد یه‌عالم چوب‌کبریت می‌بستیم دورش...»

«آماده شو فضانورد گرچکا.» صدایی که از گوشی آمد همانی بود که بیدارم کرده و فحشم داده بود.

ایوان بدون هیچ اشتیاقی گفت «بله قربان. بعد با نخ می‌بستیم‌شون به‌هم، البته با چسب بهتر بود، چون بعضی وقت‌ها نخ شل می‌شد. اگه می‌خواستی مثلاً از طبقه‌ی هفتم پرتش کنی پایین که وسط زمین و آسمون منفجر بشه چهارتا کبریت لازم بود و...»

صدای بم گفت «حرف نزن، ماسک اکسیژنت رو بذار.»

«بله قربان. آخرین کبریت رو نباید حروم می‌کردی، بهترین کار این بود که از یه ته‌سیگار استفاده کنی چون...»

بعد از این چیزی نشنیدم جز همان هیاهوی معمول. بعد دوباره خوردم به دیوار و دوباره از گوشی صدای بوق اشغال آمد. مرحله‌ی سوم عملیاتی شده بود. این حقیقت که دوستم ایوان در ارتفاع چهل و پنج‌کیلومتری، این زندگی را به همان شیوه‌ی غیرمتظاهرانه‌ی همیشگی‌اش ترک گفته بود هیچ تأثیری بر من نگذاشت. هیچ حسی از اندوه نداشتم، دقیقاً برعکس، حس نشاط و خوشیِ غریبی بهم دست داده بود.

یک‌آن حس کردم نزدیک است هشیاری‌ام را از دست بدهم. موقع بی‌هوش شدن متوجه نشدم، تازه وقتی به هوش آمدم فهمیدم. یک لحظه قبل گوشی دستم بود و حالا افتاده بود زمین. گوشم زنگ می‌زد و مثل احمق‌ها از روی زین گوشی را نگاه می‌کردم. یک لحظه قبل ماسک اکسیژن به گردنم آویزان بود و حالا که سرم را بالا می‌آوردم تا کمی از جا بلند شوم دیدم افتاده زمین، کنار گوشی تلفن. فهمیدم کمبود اکسیژن دارم و ماسک را برداشتم و گذاشتم روی دهانم. فوراً حالم بهتر شد و متوجه شدم که خیلی سرد شده. دکمه‌های جلیقه‌ام را بستم و یقه‌هایم را بالا دادم و روگوشی‌هایم را پایین. راکت آرام‌آرام می‌لرزید. دلم می‌خواست بخوابم و با این‌که می‌دانستم فکر خوبی نیست نمی‌توانستم دربرابرش مقاومتِ کنم. دستانم را گذاشتم روی دسته‌ها و سرم را گذاشتم روی دستانم و چشمانم را بستم.

خواب ماه را دیدم، به همان شکلی که میتیوک زمان بچگی‌های‌مان می‌کشید: آسمان سیاه، دهانه‌ی آتشفشان‌های زرد کم‌رنگ و رشته‌کوهی در دوردست. یک خرس که پنجه‌هایش را جلوِ پوزه‌اش گرفته بود و نشان طلایی قهرمان بر پوستش داشت آرام به سمت توپ آتشین خورشید که بر فراز افق

معلق بود می‌رفت. لبانش را انگار از درد به‌هم فشار می‌داد و از یک گوشه‌ی دهانش خون جاری بود. ناگهان ایستاد و رو به من کرد. احساس کردم نگاهم می‌کند و سرم را بالا آوردم و به چشمان آبی ساکنش خیره شدم.

خرس با ملایمت گفت «من و هر چیز دیگری که در این دنیا وجود دارد، همه و همه رویای موجودی هستیم که خواب می‌بیند.»

بیدار شدم. سکوت مطلق. فکر کنم یک بخش از آگاهی‌ام داشت با دنیای بیرون ارتباط برقرار می‌کرد و سکوتی که مرا در برگرفت مثل ساعتی که ناغافل زنگ می‌زند عمل کرد. به سمت چشمی‌های روی دیوار خم شدم. دماغه از راکت جدا شده بود و کره‌ی زمین پیش چشمانم بود.

سعی کردم بفهمم چه مدت خواب بوده‌ام ولی نتوانستم. دست‌کم چند ساعت خواب بودم. هنوز هیچی نشده گرسنه‌ام شده بود. قفسه‌ی بالایی را به دنبال دربازکن زیرورو کردم ولی نتوانستم پیدایش کنم. فکر کردم احتمالاً افتاده زمین و داشتم پایین را نگاه می‌کردم که تلفن زنگ خورد.

«الو؟»

«صدام رو می‌شنوی اومون؟»

«بله رفیق افسر عملیات.»

«چه‌قدر خوب. پس همه‌چیز درست پیش می‌ره. مسافت‌سنج یه مدت از کار افتاد. ترسیدیم. نه که کاملاً از کار بیفته، یه سیستم دیگه رو به طور موازی فعال کردن و مسافت‌سنج دیگه درست کار نکرد. حتا چند دقیقه کنترل رو از دست دادن. همون موقعی بود که هوا کم شد، یادت هست؟»

لحن حرف زدنش عجیب بود، هیجان‌زده و بریده‌بریده. فکر کردم احتمالاً خیلی عصبی است ولی یک لحظه به ذهنم زد که باید مست باشد.

«خوب همه رو ترسوندی اومون. چند وقت خواب بودی؟ نزدیک بود پرتاب رو عقب بندازیم.»

«عذر می‌خوام رفیق افسر عملیات.»

«مهم نیست. مهم نیست. تقصیر تو نبود. قبل از انتقالت به بایکانور بیش‌ازحد بهت دارو داده بودن. تا حالا که همه‌چیز خوب پیش رفته.»

«من الان کجام؟»

«توی مسیر. داری می‌ری سمت ماه. یعنی می‌خوای بگی که موقع فرار از مدار زمین هم خواب بودی؟»

«به احتمال زیاد. یعنی اتو هم...»

«بله. اتو هم رفت. مگه نمی‌بینی که دماغه دیگه سرجاش نیست؟ هر چند که مجبور شدی چند دورِ اضافه بزنی. اتو اولش ترسید. راکت رو روشن نمی‌کرد. فکر کردیم جا زده ولی خودش رو جمع کرد... به‌هرحال... بهت سلام رسوند.»

«دیما چه‌طور؟»

«چه‌طور؟ دیما حالش خوبه. سیستم فرود اتوماتیک موقع پرواز در حالت استندبای قرار داره. هرچند که یه‌سری اصلاحات باید انجام بده... ماتیوشویچ صدای ما رو می‌شنوی؟»

صدای دیما از گوشی آمد: «بله قربان.»

«خیله‌خب. تو فعلاً استراحت کن. اولین انتقال فردا ساعت ۱۵:۰۰ انجام می‌شه، بعدش هم تصحیح مسیر. تمام.»

گوشی را گذاشتم و چشمم را روی عدسی‌ها قرار دادم و به نیم‌دایره‌ی آبی زمین خیره شدم. خوانده بودم که قریب‌به‌اتفاق فضانَوردها با دیدن زمین از فاصله‌ی دور شگفت‌زده شده‌اند. از مه زیبایی که زمین را احاطه کرده نوشته بودند، از شهرها در نیمه‌ی شب که زیر نور لامپ‌های الکتریکی می‌درخشند، حتا از این‌که توانسته‌اند رودخانه‌ها را در نیمه‌ی روز تشخیص بدهند ــ ولی حقیقتش را بخواهید همه‌ی این‌ها دروغ است. زمین از فضا

بیشتر شبیه یک کره‌ی ماکت است که از پشت لنزهای بخارگرفته‌ی یک ماسک گاز به آن نگاه شود. بعدِ مدتی از دیدن این منظره خسته شدم و دوباره سرم را روی دستانم گذاشتم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم زمین دیگر معلوم نبود. تنها چیزی که از طریق لنزها می‌دیدم سوسوی محو ستاره‌های دوردست بود. وجود معلق و بی‌تکیه‌گاه یک کره‌ی عظیم و سوزان را تصور کردم در ظلمات سرد، میلیون‌ها کیلومتر دورتر از نزدیک‌ترین ستاره‌ها، آن نقاط کوچک درخشانی که نورشان برای ما تنها گواه وجودشان است، چون یک ستاره می‌تواند بمیرد و بااین‌حال نورش میلیون‌ها سال در تمامی جهات حرکت کند. پس ما در حقیقت هیچ‌چیز راجع‌به ستارگان نمی‌دانیم جز این‌که زندگی‌شان وحشتناک و بی‌معناست چراکه تمامی حرکات‌شان در فضا از پیش تعیین شده، و این قوانین مکانیک و جاذبه‌اند که احتمال هرگونه برخورد تصادفی را از بین می‌برند. ولی بعد فکر کردم که هرچند به‌نظر می‌رسد ما انسان‌ها به یکدیگر برخورد می‌کنیم و می‌خندیم و بر شانه‌ی هم می‌زنیم و بعد به راه خود می‌رویم، ولی همزمان در بُعدی مستقل که آگاهی‌مان جرئت نگاه کردن به آن را ندارد، ما بی‌هیچ حرکتی در محاصره‌ی خلأ معلق‌ایم، بی‌سروته، بی‌دیروز و فردا، بی‌این امید که به‌هم نزدیک‌تر شویم یا حتا ذره‌ای سرنوشت خود را تغییر دهیم. قضاوت‌مان از آن‌چه برای دیگران اتفاق می‌افتد نور پُرنیرنگی است که به ما می‌رسد و تمام طول زندگی‌مان به سوی آن‌چه تصور می‌کنیم نور است پیش‌رَوی می‌کنیم درحالی‌که احتمالاً منبع نور مدت‌هاست از بین رفته. فکر کردم تمام زندگی‌ام در استیلای رویای لحظه‌ای بودم که برفراز جمعیت کارگران و دهقانان و سربازان و طبقه‌ی روشنفکر پرواز کنم و حالا من این‌جا در این سیاهی براق آویزانم از نخ‌های نامرئی سرنوشت و مسیر حرکت. و حالا می‌فهمم که تبدیل شدن به یک جرم سماوی هیچ تفاوتی

ندارد با سپری کردن دوره‌ی زندان ابد در سلولی سیار که در یک مسیر دایره‌شکل بی‌هیچ توقفی دور خود می‌چرخد و می‌چرخد.

۱۳

با سرعتِ دو و نیم کیلومتر در ثانیه در فضا حرکت می‌کردیم، بخش درون‌زمینی سفرمان سه روز طول کشید ولی احساسم این بود که دست‌کم یک هفته است دارم پرواز می‌کنم. شاید چون خورشید روزی چند بار از جلوِ چشمی‌ها می‌گذشت و هربار می‌توانستم طلوع و غروبی بی‌اندازه زیبا را تماشا کنم.

تنها چیزی که از راکتی به آن عظمت باقی مانده بود یک وسیله‌ی انتقال از راکت به ماه بود که از دو مرحله‌ی تصحیح و ترمز تشکیل می‌شد و دیما ماتیوشویچ درش نشسته بود و لوناخود که به سکو متصل بود. برای صرفه‌جویی در مصرف سوخت، دماغه پیش از فرار از مدار زمین جدا شده بود و حالا در برابر بدنه‌ی لوناخود چیزی نبود جز فضا. ما عملاً عقب‌عقب پرواز می‌کردیم و از جهت موتورها به ماه نزدیک می‌شدیم. به‌تدریج ذهنم یاد گرفت همان کلکی را بزند که از آن، موقع سوار شدن به آسانسور سرد لوبیانکا بهره می‌برد. همان حقه که مکانیسم پایین رفتن به اعماق زمین را جوری جلوه می‌داد که انگار داشتم بالا می‌رفتم.

اول راکت برفراز سطح زمین بالا و بالاتر رفت و سرآخر این شد که داشت به سمت ماه سقوط می‌کرد، ولی با یک تفاوت؛ در آسانسور چه موقع بالا

رفتن و چه موقع پایین آمدن سرم رو به بالا بود ولی در راکت موقع خروج از مدار زمین سرم پایین بود و بعد از گذشت حدوداً یک روز متوجه شدم که سرم رو به بالاست و با سرعتی افزاینده در چاهی سیاه سقوط می‌کنم و به دسته‌های دوچرخه‌ام چنگ می‌زنم و منتظرم تا چرخ‌های ناموجود آرام با سطح ماه برخورد کنند.

برای این‌جور افکار حسابی وقت داشتم چون عملاً هیچ کاری نبود که بکنم. اغلب دوست داشتم با دیما حرف بزنم ولی او تمام مدت مشغول تصحیح مسیر حرکت بود. بعضی وقت‌ها گوشی را برمی‌داشتم و به مکالمات غیرقابل فهم مهندسین بخش کنترل پرواز گوش می‌دادم.

«چهل و سه درجه... پنجاه و هفت... انحراف از مسیر...»

کمی گوش می‌دادم و بعد بی‌خیال می‌شدم. تا جایی که متوجه شدم وظیفه‌ی دیما این بود که مسیر حرکت را جوری تنظیم کند تا همزمان ماه را در یک چشمی و خورشید را در چشمی دیگر داشته باشد و چیزهایی را اندازه بگیرد و نتایج را به زمین مخابره کند تا مرکز کنترل مسیر، حرکت واقعی را با مسیر حرکتِ محاسبه‌شده مقایسه کند و قدرت موتورها را تنظیم کند. براساس تکان‌های مداومی که روی زین می‌خوردم به این نتیجه رسیدم که دیما کارش را خوب انجام می‌دهد.

وقتی تکان‌ها متوقف شدند نیم‌ساعت صبر کردم و گوشی را برداشتم.

«سلام دیما.»

با لحن خشک همیشگی‌اش گفت «صدات رو می‌شنوم.»

«مسیرو تصحیح کردی؟»

«ظاهراً.»

«سخت بود؟»

«نه خیلی.»

گفتم «گوش کن، کار کردن با این‌همه دم‌ودستگاه رو چه‌جوری یاد گرفتی؟ تو درس‌هامون نبود که...»

گفت «من دو سال تو بخش استراتژیک نیروهای موشکی بودم. سیستم هدایت موشک با راکت فضایی زیاد فرق نداره، فقط باید از ستاره‌ها استفاده کرد. بدون هیچ ارتباط رادیویی. تمام محاسبات رو خودت باید با ماشین‌حساب انجام بدی. یه اشتباه کنی کارت تمومه.»

«اگه اشتباه نکنی چی؟»

دیما به این سؤالم جواب نداد.

«اون‌جا چی‌کار می‌کردی؟»

«اول افسر محاسبه بودم. بعد شدم افسر استراتژی.»

«یعنی چی؟»

«چیز پیچیده‌ای نیست. اگه تو یه موشک تاکتیکی نشسته باشی افسر محاسبه هستی و اگه تو یه موشک استراتژیک نشسته باشی افسر استراتژی.»

«سخت بود؟»

«نه زیاد. مثال زمینیش رو بخوام بزنم شبیه نگهبانی بود. بیست و چهار ساعت شیفت و سه روز استراحت.»

«پس برای همینه نصف موهات سفید شده... تمام‌تون موهاتون سفیده...»

دیما باز هم جوابم را نداد.

«به خاطر مسئولیت سنگین‌تون بود، نه؟»

با بی‌میلی‌یی آشکار گفت «نه، به خاطر پرتاب‌های آموزشی بود.»

«کدوم پرتاب آموزشی؟ آها، همون موقع که یه آگهی کوچک توی روزنامه‌ی *ایزوستیا* چاپ کردن که هیچ‌کس نباید توی فلان‌وبهمان رُبع پاسیفیک سفر کنه؟»

«آره.»

«این پرتاب‌ها رو زیاد انجام می‌دن؟»

«بستگی داره. ولی هر ماه نِی می‌گرفتن جلومون. کوتاه‌تره به هر کس می‌افتاد نوبت اون بود. دوازده‌بار در سال. کل اسکادران. هر بیست و پنج نفرمون. برای همین موهامون سفید شد.»

«اگه نی‌ها رو نمی‌کشیدین چی می‌شد؟»

«نی کشیدن رو برای این‌که منظورم رو بفهمی گفتم. قبل از هر پرتاب آجودان دور می‌گشت و به هر کدوم‌مون یه پاکت‌نامه می‌داد. نی هر کی رو از قبل داخلش گذاشته بودن.»

«اگه نیِ کوتاه به‌تون می‌افتاد حق داشتین قبول نکنین؟»

«اولاً که نی بلند بود نه کوتاه. ثانیاً، نه. تنها کاری که ازمون برمی‌اومد این بود که برای بخش فضانوردی فرم پذیرش پُر کنیم. ولی خیلی باید شانس می‌آوردیم.»

«خیلی‌ها شانس می‌آوردن؟»

«نشمردم‌شون. من که شانس آوردم.»

دیما با بی‌میلی جواب سؤالاتم را می‌داد. می‌توانم بگویم با بی‌ادبی. سؤال دیگری به ذهنم نرسید و بنابراین گوشی را گذاشتم.

تلاش بعدی‌ام برای حرف زدن با دیما چند دقیقه پیش از ترمز نهایی بود. شرمم می‌آید قبول کنم ولی انگیزه‌ام برای تماس با او یک‌جور کنجکاوی بی‌رحمانه بود: آیا دیما تغییر کرده قبل از این‌که... خلاصه این‌که می‌خواستم ببینم هنوز هم مثل زمان آخرین مکالمه‌مان کم‌حرف است؟ آیا آخرین مرحله‌ی پروازش باعث شده کمی بیشتر صحبت کند؟ گوشی را برداشتم و صدایش کردم.

«دیما! من اومون هستم. گوشی رو بردار.»

جوابی که گرفتم این بود، «گوش کن، دو دقیقه‌ی دیگه بهم زنگ بزن! اگه رادیوت کار می‌کنه همین الان روشنش کن!»

دیما گوشی را گذاشت. صدایش هیجان‌زده بود و فکر کردم لابد دارند راجع‌به ما در رادیو حرف می‌زنند. ولی وقتی رادیو را روشن کردم داشت موسیقی پخش می‌کرد و چیزی که شنیدم صدای محو شدن تدریجی آخرین نت یک سینتی‌سایزر بود. برنامه داشت تمام می‌شد و بعد از چند ثانیه سکوت حاکم شد. بعد ساعت اعلام شد و من فهمیدم که در جایی به نام مسکو ساعت دو بعدازظهر است. کمی صبر کردم و گوشی را برداشتم.

دیما هیجان‌زده پرسید «شنیدیش؟»

گفتم «آره، ولی فقط آخرش رو.»

«نفهمیدی چیه؟»

گفتم «نه.»

«*One of These Days* پینک‌فلوید بود.»

حیرت‌زده پرسیدم «چه‌طور ممکنه کارگرها همچین چیزی درخواست کرده باشن؟»

«معلومه که همچین چیزی درخواست نکردن. این رو اول برنامه‌ی *حیات دانش* پخش می‌کنن. مال آلبوم *Meddle*. زیرزمینی خالص.»

«می‌خوای بگی تو پینک‌فلوید دوست داری؟»

«من؟ عاشق‌شونم. تمام آلبوم‌هاشون رو داشتم. نظرت راجع‌به‌شون چیه؟»

اولین‌بار بود که می‌شنیدم دیما با چنین اشتیاقی حرف می‌زند.

گفتم «کلاً بد نیستن. ولی همه‌ی کارهاشون رو دوست ندارم. یه آلبوم دارن که یه گاو گوشه‌ی عکس رو جلد نوارش وایستاده...»

دیما گفت «*Atom Heart Mother*.»

«اون رو دوست دارم. یکی دیگه هم یادم اومد. یه آلبوم دوبل که همه‌شون تو یه حیاط نشستن و روی دیوار دوباره عکس خودشونه که توی همون حیاط نشستن...»

«*Ummagumma*.»

«شاید. اون اصلاً به‌نظرم موسیقی نیست.»

صدایی بم در گوشی غرید «راست می‌گی! موسیقی نیست. کثافته!» و چند ثانیه هیچ حرفی نزدیم.

دیما بالاخره گفت «اشتباه می‌کنی. آخرش یه ورژن جدید از *Saucerful of Secrets* هست. طنینش با اونی که توی *Nice Pair* بود فرق داشت. همین‌طور خواننده‌ش. تو این یکی گیلمور می‌خونه.»

این را یادم رفته بود.

دیما پرسید «از کدوم آهنگ *Atom Heart Mother* خوشت می‌آد؟»

«دوتا آهنگ طرف B نوار. یکی آروم فقط با یه گیتار و یکی هم با ارکستر. آخرش قشنگ بود ــ دام دادا دادا دادا دادا دام دارام دام...»

دیما گفت «می‌دونم کدوم رو می‌گی، *Summer 68*. اون آرومه هم اسمش هست *If*.»

گفتم «شاید. آلبوم موردعلاقه‌ی تو چیه؟»

دیما متکبرانه گفت «من آلبوم موردعلاقه ندارم. من آلبوم دوست ندارم، موسیقی رو دوست دارم. مثلاً توی *Meddle* آهنگ اول رو دوست دارم. اون که راجع‌به انعکاسه. هربار بهش گوش می‌دم گریه می‌کنم. با دیکشنری ترجمه‌ش کردم. آلباتروس در فراز... و کمکم کن تا بهتر بفهمم...»

دیما آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد.

گفتم «انگلیسیت خیلی خوبه.»

«آره. تو واحد پرتاب راکت هم همین رو بهم گفتن. دستیار افسر تعلیمات سیاسی بهم گفت. ولی این رو ول کن. یه آلبوم رو هیچ‌وقت

نتونستم پیدا کنم. تو آخرین مرخصیم چهارصد روبل گذاشتم جیبم و راه افتادم رفتم مسکو. همه‌جا دنبالش گشتم ولی کسی حتا اسمش رو هم نشنیده بود.»

«کدوم آلبوم؟»

«نمی‌شناسیش. موسیقی یه فیلمه. اسمش هست *Zabriskie Point*[1].»

گفتم «آها. این رو داشتم. آلبوم اُریجینالش رو که نه، نواربه‌نوار کپی کرده بودم. چیز خاصی نبود... چرا ساکت شدی دیما؟ هی، دیما!»

بعد از چند ثانیه خش‌خش بالاخره دیما گفت «چه‌جوری بود؟»

گفتم «چه‌طوری توضیح بدم؟ *More* رو شنیده‌ی؟»

«معلومه.»

«یه‌جورایی شبیه اونه. فقط کسی نمی‌خونه. یه موسیقی فیلم معمولی. اگه *More* رو شنیده‌ی انگار اون رو هم گوش کرده‌ی. فرق چندانی ندارن. مثل بقیه‌ی کارهای پینک، ساکسیفون، سینتی‌سایزر، روی دومش...»

در گوشی صدای بوق شنیدم و صدای غرش بم خالمرادوف تمام فضای داخلی جمجمه‌ام را پُر کرد. «نگاشون کن! یه‌بند زر می‌زنن! کار بهتری ندارین؟ سیستم اتوماتیک فرودِ نرم رو راه بندازین ببینم.»

دیما با بی‌میلی گفت «سیستم اتوماتیک آماده‌ست.»

«پس محور موتور ترمز رو بگردونین سمت جهت عمودی ماه!»

«باشه.»

از طریق چشمی فضا را نگاه کردم و ماه را دیدم. خیلی نزدیک بود ــ تصویر پیش رویم شبیه پرچم اوکراینی بود که قسمت فوقانی‌اش به‌جای سیاه آبی باشد. تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم ولی دوباره خالمرادوف بود.

---

۱. ساخته‌ی پینک‌فلوید که موسیقی متن فیلمی به همین نام به کارگردانی آنتونیونی است.

«توجه! بعد از شماره‌ی سه موتور ترمز رو فعال کنین!»

دیما گفت «دریافت شد.»

«یک... دو...»

گوشی را فوراً گذاشتم.

موتور روشن شد. به‌تناوب کار می‌کرد و حدود بیست دقیقه‌ی بعد، از جهت شانه‌ام محکم پرت شدم طرف دیوار و بعد پشتم خورد به سقف و ناگهان همه‌چیز در پیِ صدای رعدمانند غیرقابل تحملی لرزید و فهمیدم که دیما بدون خداحافظی راهی ابدیت شد. ولی به من برنخورد، به‌جز مکالمه‌ی آخرمان دیما همیشه آدمی کم‌حرف و غیراجتماعی بود و فکر کردم احتمالاً تنهایی‌اش در اتاقک آن موشک بالستیکِ بین‌قاره‌ای باعث شده بود چیزی استثنایی را درک کند که او را برای همیشه از رعایت آداب اجتماعی بی‌نیاز کرده بود.

متوجه فرود نشدم. لرزش و سروصدا ناگهان متوقف شد و وقتی بیرون را نگاه کردم همان سیاهی قیرمانندی را دیدم که سفرم را با آن شروع کرده بودم. اول فکر کردم اشتباهی پیش آمده، اما یادم افتاد که از اول هم قرار بود روی نیمه‌ی شبِ ماه فرود بیایم.

مدتی صبر کردم بی‌آن‌که بدانم انتظار چه چیزی را می‌کشم. تلفن زنگ زد.

صدا گفت «خالمرادوف صحبت می‌کنه، همه‌چیز مرتبه؟»

«بله رفیق سرهنگ.»

«مسافت‌سنج تا چند دقیقه‌ی دیگه فعال می‌شه و ریل‌ها هم پایین می‌آن. تو هم می‌ری روی سطح ماه و گزارش می‌دی. ترمز هم یادت نره، باشه؟»

بعد با لحن ملایم‌تری گفت «بعدش هم، زیرِ زمین... گوربابات.» معلوم بود گوشی را از صورتش دور کرده.

لوناخود به جلووعقب حرکت کرد و صدای خفه‌ای از بیرون به گوشم خورد.

خالمرادوف گفت «برو بیرون.»

این به احتمال قوی مشکل‌ترین بخش مأموریتم بود. باید ماه‌پیما را از طریق ریلی که به سطح ماه منتهی می‌شد پایین می‌بردم. روی ریل تورفتگی‌هایی تعبیه شده بود که خار چرخ‌ها درشان می‌افتاد و بنابراین محال بود سُر بخورم، ولی این خطر وجود داشت که یکی از ریل‌ها روی یک تکه سنگ قرار گرفته باشد و موقع پایین آمدن تعادلم را از دست بدهم و پایین بیفتم. چندبار پدال زدم و احساس کردم که ماشین عظیم به سمت پایین متمایل شد و زیر فشار وزن خودش راه افتاد. ترمز گرفتم ولی اینرسی به قدری زیاد بود که لوناخود با سرعت به سمت پایین رفت و ترمز گیر کرد و پدال‌ها با سرعت زیادی همراه پاهایم به عقب چرخیدند و لوناخود تلوتلوخوران روی هشت چرخش متوقف شد.

حالا روی ماه بودم. ولی هیچ حسی نداشتم. بیشتر در این فکر بودم که چه‌طور زنجیر دوچرخه را که دررفته بود جا بیندازم. به محض این‌که زنجیر را درست کردم تلفن زنگ زد. افسر عملیات بود. صدایش رسمی و خشک بود.

«رفیق کریوومازوف، از طرف تمام افسران پرواز به شما بابت فرود آوردن موفقیت‌آمیز سفینه‌ی لونا ـ ۱۷بی بر سطح ماه تبریک می‌گویم!»

صدای تقی شنیدم و فهمیدم که شامپاین باز کرده‌اند. بعد صدای موسیقی آمد، یک‌جور مارش. ولی نمی‌توانستم از بین آن‌همه خش‌خش صداها را درست تشخیص بدهم.

۱۴

تمام رویاهای کودکانه‌ام درباره‌ی آینده از اندوه ملایم آن غروب‌ها برمی‌خاست، غروب‌هایی که انگار از کل زندگی جدا بودند. روی چمن، کنار باقی‌مانده‌ی آتش کمپ آدم‌هایی دیگر دراز می‌کشیدی و دوچرخه‌ات بغل‌دستت بود و در آسمانِ غرب رگه‌های ارغوانی آخرین رمق خورشید را می‌دیدی و در آسمان شرق پدیدار شدن اولین ستاره‌ها را.

نه زیاد دیده بودم و نه زیاد تجربه کرده بودم ولی خیلی چیزها را دوست داشتم و فکر می‌کردم سفر به ماه جبران تمام آن چیزهای نادیده و تجربه‌ناکرده را خواهد کرد، ولی از کجا می‌دانستم بهترین چیزها در زندگی آن‌هایی هستند که تنها گوشه‌چشمی به آن‌ها می‌اندازی؟ وقتی بچه بودم مناظر فرازمینی در ذهنم می‌ساختم: دشت‌های صخره‌ای پُرِ از دهانه‌های آتشفشان و روشن با نوری آن‌دنیایی، کوه‌هایی نوک‌تیز در دوردست، آسمانی سیاه با خورشیدی دیگر که در میان ستارگان می‌درخشید. لایه‌های یک‌متری غبار کیهانی را تصور می‌کردم، سنگ‌هایی را که میلیون‌ها سال بی‌حرکت بر سطح ماه مانده‌اند، از تصور این‌که دولا شوم و با دستکش ضخیمم سنگی را بردارم که چند میلیون سال بی‌حرکت مانده بود،

هیجان‌زده می‌شدم. به این فکر می‌کردم که سر بلند می‌کنم تا اتمسفر آبی زمین را تماشا کنم و این لحظه‌ی والای زندگانی‌ام مرا با تمام لحظاتی که تصور می‌کردم در آستانه‌ی چیزی فوق‌العاده و ورای تصور ایستاده‌ام مرتبط خواهد کرد.

ولی درواقعیت ماه تبدیل شده بود به فضایی باریک و خفه و تیره که نور الکتریکی ناتوان وسیله‌ام هرازگاهی کمی روشنش می‌کرد. از طریق لنزهای بی‌مصرف تنها سیاهی بی‌پایان می‌دیدم و در فواصل تماشای این تیرگی یکنواخت به‌زحمت سرم را روی دستانم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم.

خیلی آرام حرکت می‌کردم، حدوداً پنج کیلومتر در روز، و هیچ تصوری هم نداشتم از این‌که دنیای پیرامونم چه شکلی است. ولی احتمالاً این قلمرو تاریکیِ لایزال هیچ شکلی نداشت ــ البته جز من کس دیگری نبود که آن‌جا برایش شکلی داشته باشد و من هم چراغ‌ها را روشن نمی‌کردم تا باتری تمام نشود. مشخص بود سطح زیر چرخ‌ها هموار است چون خیلی نرم حرکت می‌کردم. از آن‌جایی که لوناخود موقع فرود آسیب دیده بود نمی‌توانستم دسته‌ها را تکان بدهم و بنابراین تنها در مسیر مستقیم پدال می‌زدم. سفرم به فضا آن‌قدر دراز شده بود که اجازه نمی‌دادم افکار تیره‌وتار بر ذهنم غلبه کنند و حتا توانستم به شکلی از شادی برسم.

ساعت‌ها و روزها سپری می‌شدند. فقط وقتی توقف می‌کردم که از خستگی خوابم می‌گرفت. دست‌شویی رفتن به قدری طاقت‌فرسا بود که ترجیح می‌دادم تا آخرین لحظه‌ی ممکن خودم را نگه دارم، درست مثل زمانی که مهدکودک می‌رفتم.

کنسروهای گوشت به‌تدریج کم می‌شدند و آب هم داشت تمام می‌شد. هر شب یک سانتیمتر به خط قرمزی که روی نقشه‌ی بالای سرم نصب شده بود اضافه می‌کردم و به دایره‌ی سیاه کوچکی که قرار بود نهایتاً در آن توقف

کنم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم. دایره شبیه علامت ایستگاه مترو بود، این‌که اسمی نداشت عصبانی‌ام می‌کرد و برای همین خودم رویش اسم گذاشتم و زیرش نوشتم: زابریسکی پوینت.

همان‌طور که توپ نیکلی را با دست راستم در جیب کت پُف‌دارم فشار می‌دادم نزدیک یک ساعت به برچسب یکی از قوطی‌های کنسرو که رویش نوشته بود *دیوار بزرگ* خیره شدم. داشتم بادهای گرمی را که بر مزارع دوردست چین می‌وزیدند تجسم می‌کردم و راستش حوصله نداشتم به تلفن که زنگ ملال‌آورش همه‌جا را برداشته بود جواب بدهم، ولی بالاخره گوشی را برداشتم.

«چرا جواب نمی‌دی را؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟ من این‌جا روی مسافت‌سنج چیزی نمی‌بینم.»

«دارم استراحت می‌کنم رفیق افسر عملیات.»

«عدد کیلومترشمارو بخون!»

به عدد روی استوانه‌ی فلزی کوچک نگاه کردم.

«سی و دو کیلومتر و هفتصد متر.»

«حالا چراغ رو خاموش کن و گوش کن چی می‌گم. الان که دارم نقشه رو نگاه می‌کنم می‌بینم که خیلی نزدیک شده‌ی.»

قلبم ریخت. هرچند که می‌دانستم هنوز تا آن دایره‌ی سیاه که مثل سر لوله‌ی یک تفنگ از روی نقشه به من خیره شده بود خیلی راه مانده.

«به چی؟»

«به محل فرود لونا ـ ۱۷بی.»

گفتم «لونا ـ ۱۷بی که خود منم.»

«بی‌خیال. اونا هم بودن.»

معلوم بود که باز هم مست است. ولی فهمیدم که منظورش چیست. مأموریت ما این بود که از خاک ماه نمونه‌برداری کنیم:

تا آن زمان دو فضانورد بر ماه فرود آمده بودند، پاسیوک دراخ[1] و زوراب پراتسوانیا[2]. آن‌ها راکتی با خود برده بودند تا به وسیله‌اش بتوانند نیم‌کیلو خاک ماه را به زمین بفرستند. بعد از ارسال خاک یک دقیقه و نیم روی سطح ماه زندگی کرده و بعد به خودشان شلیک کرده بودند.

افسر عملیات گفت «مواظب باش اومون، حواست جمع باشه. سرعتت رو بیار پایین و چراغ‌ها رو روشن کن.»

کلید را زدم و چشمانم را به لنزهای سیاه فشار دادم. اعوجاج لنز، سیاهی پیرامون لوناخود را به شکل قوسی نشان می‌داد که انگار مثل یک تونل تا بی‌نهایت ادامه داشت. تنها چیزی که می‌توانستم تشخیص بدهم بخش کوچکی بود از سطح یک صخره‌ی ناهموار و نوک‌تیز ــ احتمالاً یک محوطه‌ی باستانی بود از جنس سنگ‌های آتشفشانی. در مسیر حرکتم حدود هر یک متر برجستگی‌یی شبیه تپه‌های شنی صحرا جلوِ چشمم می‌آمد ولی عجیب این بود که موقع حرکت هیچ مانعی در مسیرم حس نمی‌کردم.

صدایی که از گوشی می‌آمد پرسید «خب؟»

گفتم «چیزی نمی‌بینم.»

«چراغ‌هات رو خاموش کن و به حرکت ادامه بده. عجله نداشته باش.»

چهل دقیقه‌ی دیگر پدال زدم. بعد لوناخود به چیزی برخورد کرد. گوشی را برداشتم.

«زمین. یه چیزی این‌جا هست.»

«چراغ‌ها رو روشن کن.»

---

1. Pasyuk Drach
2. Zurab Prazwania

درست وسط میدانِ دیدم دو دست با دستکش چرمی قرار داشت. انگشتان کشیده‌ی دست راست هنوز دسته‌ی بیل کوچکی را می‌فشردند که روی کفه‌اش مخلوطی از شن و قلوه‌سنگ بود و در دست چپ هم یک هفت‌تیر ماکاروف بود که درخششی محو داشت. چیزی تیره در فاصله‌ی بین دو دست دیده می‌شد. با دقت بیشتری که نگاه کردم یقه‌ی راست‌شده‌ی یک کت افسری پُف‌دار را دیدم که نوک یک کلاه خز از بالایش بیرون زده بود، چرخ لوناخود شانه و بخشی از سر مرد را زیر خود پنهان کرده بود.

گوشی تلفن در گوشم نفس کشید «چیه اومون؟»

آن‌چه را می‌دیدم به‌اختصار برایش شرح دادم.

«سردوشی‌هاش چی؟ اونا رو هم می‌بینی؟»

«نه. اونا رو نمی‌تونم ببینم.»

«نیم‌متر برگرد عقب.»

«لوناخود برنمی‌گرده عقب. پدالش قفل شده.»

افسر عملیات زیرلبی گفت «لعنتی. به این طراح ارشد گفتم ها... نمی‌دونم کدوم‌شونه، زورا یا پاشا. زورا سروان بود و پاشا سرگرد. باشه، چراغ‌ها رو خاموش کن یه وقت باتری تموم نشه.»

گفتم «چشم قربان.» ولی قبل از این‌که دستور را اجرا کنم یک نگاه دیگر به دست بی‌حرکت و خز کلاه انداختم. یک مدت نتوانستم حرکت کنم ولی بعد دندان‌هایم را به‌هم فشار دادم و تمام وزنم را روی پدال‌ها انداختم. لوناخود به جلو پرید و یک ثانیه‌ی بعد دوباره به جای اولش برگشت.

خالمرادوف که جایگزین افسر عملیات شده بود گفت «برو جلو، داری از برنامه عقب می‌افتی.»

به خاطر این‌که باتری را حرام نکنم تمام مدت در تاریکی مطلق مثل سگ پدال می‌زدم و جز مواقعی که می‌خواستم نقشه را نگاه کنم چراغ را روشن نمی‌کردم. هرچند نقشه نگاه کردن کار بی‌حاصلی بود چون دسته‌ها اصلاً به هیچ جهتی حرکت نمی‌کردند و فقط می‌توانستم صاف بروم، ولی چون دستور از طرف زمین بود این کار را انجام می‌دادم. توصیف احساساتم مشکل است: ظلمات، فضایی تنگ و داغ، قطرات عرقی که از پیشانی می‌چکند، حرکات ملایم به چپ‌وراست، فکر کنم یک جنین در رحم باید حسی شبیه این داشته باشد.

می‌دانستم که روی ماه هستم ولی فاصله‌ی زیادی که مرا از زمین جدا می‌کرد سایه‌ی یک‌جور انتزاع بر ذهنم می‌انداخت. احساس می‌کردم آدم‌هایی که باهاشان از طریق تلفن صحبت می‌کنم نزدیکم هستند ــ نه به این خاطر که صدای‌شان را واضح می‌شنیدم، به این خاطر که نمی‌توانستم تصور کنم ارتباطات کاری و احساسات شخصی‌یی که ما را به‌هم مرتبط می‌کرد می‌توانند خود را تا این فاصله‌ی بعید امتداد دهند. غریب‌ترین چیز این بود که خاطراتی که مرا به کودکی‌ام متصل می‌کردند قادر بودند خود را تا این مسافت غیرقابل تصور بگسترند.

وقتی به مدرسه می‌رفتم تابستان‌ها را در دهکده‌ای نزدیک مسکو می‌گذراندم. دهکده کنار یک بزرگراه بود و بیشتر وقتم روی زین دوچرخه‌ام می‌گذشت. بعضی روزها نزدیک سی چهل کیلومتر رکاب می‌زدم. دوچرخه‌ی درست‌ودرمانی نبود، دسته‌هایش خیلی پایین بودند و عملاً مجبور بودم رویش خم شوم، درست مثل حالت فعلی‌ام در لوناخود. و حالا، شاید به این خاطر که بدنم مدت‌ها بود در یک وضعیت قرار داشت، دچار توهماتی زودگذر می‌شدم. در وضعیت بین خواب‌وبیداری سایه‌ام را

می‌دیدم که روی آسفالت زیرم حرکت می‌کند. و بعد خط‌های سفید وسط جاده را می‌دیدم و بوی دود دماغم را پُر می‌کرد. کم‌کم فکر می‌کردم صدای غرش کامیون‌ها را که از کنارم می‌گذرند می‌شنوم و تنها صدای تلفن بود که مرا از رویا بیرون می‌آورد. ولی بعد دوباره از واقعیت ماه به بیرون پرتاب می‌شدم و برمی‌گشتم به بزرگراه مسکو و می‌فهمیدم تمام ساعاتی که در آن گذراندم تا چه حد برایم عزیز بودند.

یک‌بار رفیق کوندراتیف آمد روی خط و برایم اشعاری درباره‌ی ماه دکلمه کرد. تمام مدت در این فکر بودم که چه‌طور بی‌این‌که به او بربخورد ازش بخواهم بس کند، ولی چیزی نگذشت که شعری را شروع کرد که از همان سطر اولش این احساس را به من داد که عکس‌هایی از روحم است:

من و تو، باور داشتیم به میثاق زندگی
ولی حالا که به گذشته می‌نگرم فکر می‌کنم که
چه غریب متفاوت شده‌ای ای جوانی‌ام
رنگ‌هایت دیگر از من نیستند
لعنت... دیگر هیچ چیز معتبر نیست
اگر اندیشه کنی به درخشش ماه
میان من و تو، میان غریق و به ساحل رسیده،
دوچرخه‌ات تو را از من دور می‌کند و می‌بردت مستقیم به سوی ماه
چه قدر گذشته...

آرام هق‌هق کردم و رفیق کوندراتیف فوراً دست از خواندن کشید.

پرسیدم «بقیه‌ش رو نمی‌خونید؟»

«یادم رفته. هرچی فکر می‌کنم یادم نمی‌آد.»

حرفش را باور نکردم ولی می‌دانستم هرچه‌قدر هم التماس کنم فایده‌ای ندارد.

پرسید «الان به چی فکر می‌کنی؟»

گفتم «هیچی.»

گفت «کسی نمی‌تونه به هیچی فکر نکنه. همیشه بالاخره یکی دوتا فکر توی سر آدم هست. بگو. دوست دارم بدونم.»

با بی‌میلی گفتم «راستش بیشتر یاد بچگیم می‌افتم. یاد دوچرخه‌سواری‌هام. خیلی شبیه همین بود. تا امروز هم متوجهش نشده بودم. روی دوچرخه‌م که دسته‌ش پایین بود رکاب می‌زدم و بالای سرم پُر از نور بود و باد خنک می‌اومد...»

ساکت شدم.

«متوجه چی نشده بودی؟»

«فکر می‌کردم می‌رم سمت کانال... پس چه‌طور شد که الان من...»

رفیق کوندراتیف یکی دو دقیقه حرف نزد و بعد ناگهان گوشی را گذاشت.

رادیو مایاک را روشن کردم ــ باور نداشتم که واقعاً رادیو ملی باشد، هر چند که هر دو دقیقه یک‌بار به من اطمینان می‌دادند که هست.

صدای زنی در میان هیاهوی کارخانه‌ای در شوروی دوردست گفت «ماریا ایوانوونا پلاخوتا[1] از دهکده‌ی نوکینو سه فرزند به وطن‌مان تقدیم کرده است، دوتا از آن‌ها ایوان پلاخوتا و واسیلی پلاخوتا اکنون در ارتش خدمت می‌کنند، در واحد زرهی کاگ‌ب. این دو از ما درخواست کرده‌اند که آهنگ شاد و مفرح *سماور* را برای مادرشان پخش کنیم. ما الان به خواسته‌تان عمل

---

1. Maria Ivanovna Plahuta

می‌کنیم همقطاران. ماریا ایوانوونای عزیز، امروز ترانه را با صدای دلقک مردم شوروی آرتم پلاخوتا خواهید شنید. کسی که هشت سال پیش از برادرانش جدا و با درجه‌ی سرگردی از ارتش مرخص شد و با کمال میل دعوت ما را پذیرفت.»

بالالایکاها به صدا درآمدند و سنج‌ها به‌هم خوردند و صدایی پُر از احساس و با «ر» هایی مؤکد شروع به خواندن کرد؛ «اوووه، آب سماوررر چه جوشه!»

رادیو را خاموش کردم. این کلمات باعث شد تنم مورمور شود. یاد دست‌های خاکستری دیما افتادم و گاو روی جلد *Atom Heart Mother*. ستون فقراتم یخ کرد و تیر کشید. یکی دو دقیقه صبر کردم و وقتی فکر کردم که آهنگ دیگر تمام شده دکمه‌ی سیاه را چرخاندم. یک ثانیه سکوت بود و بعد صدای باریتون از نهانگاهش به داخل گوشم جهید؛ «به تمام اون راسوهای کثیف چای دادیم... با آبی به داغی آتش!»

این‌بار بیشتر صبر کردم و وقتی کلید را چرخاندم مجری داشت حرف می‌زد؛ «بیایید یادی از فضانوردان‌مان کنیم، و تمام آن‌هایی که نتیجه‌ی تلاش‌شان بر روی زمین به فتح آسمان رسید. به خاطر آن‌هاست که امروز...»

ناگهان غرق در افکار خودم شدم، یا به بیان دقیق‌تر غرق در یک فکر، انگار روی یخ نازکی قدم می‌زدم و زیر پایم شکست و در آب فرو رفتم. چند دقیقه‌ی بعد بود که دوباره شنوایی‌ام برگشت، وقتی که نوایِ کوبنده‌ی کُرِ دوردست باس انگار داشت آخرین آجرهای بنای یادبود آهنگی را می‌چید. ولی با این‌که کاملاً نسبت به دنیای بیرون ناآگاه بودم همین‌طور مکانیکی به رکاب زدن ادامه می‌دادم. پای راستم تاول زده بود و برای این‌که کمتر به آن فشار بیاورم از پنجه‌ام استفاده می‌کردم.

ناگهان فکری به سرم زد.

اگر الان می‌توانم با بستن چشم‌هایم در یک جاده‌ی خیالی بیرون از مسکو روی آسفالتی که وجود ندارد باشم ــ همان اندازه که کسی می‌تواند جایی باشد ــ و درختان و آفتاب همان‌قدر به‌نظرم واقعی بیایند که انگار واقعاً دارم با دوچرخه از سرازیری جاده پایین می‌روم؛ اگر می‌توانم زابریسکی پوینت را که فاصله‌ی چندانی با آن ندارم فراموش کنم و برای لحظاتی شاد باشم، پس آیا هنگام کودکی هم که جزئی از دنیای غرق در شادیِ تابستانی بودم و روی آسفالت، سوار بر دوچرخه‌ام، به‌سرعت برخلاف جهت باد رو‌به‌خورشید رکاب می‌زدم و ذره‌ای برایم اهمیت نداشت که آینده چه برایم در چنته دارد، داشتم بر سطح قیرگون و عاری از زندگی ماه رکاب می‌زدم و چیزی ادراک نمی‌کردم جز آن‌چه چشمی‌های کج‌ومعوج لوناخودی که داشت آرام‌آرام دورم شکل می‌گرفت نشانم می‌داد؟

بدرود ساقه‌های جو
فردا به سوی ماه خواهیم رفت
غم و دردی نیست
تنها در آسمان
ماه در محاصره‌ی ظلمات.

۱۵

«سوسیالیسم جامعه‌ای است متشکل از کارگرانی با هدف مشترک به سرکردگی راسپوتین شریر که هم توسط گروه‌های بزرگ تبلیغاتی اشتراکی کپی و عکاسی شده و هم توسط تشکیلات عظیم اشتراکی تبلیغاتچی و آشوب‌طلب. همچنین سازمان‌دهندگان اشتراکی که با جایگاه‌شان در سیستم تاریخی پیگیر تجهیز کردن هواپیماها برضد احتیاجات و محنت‌های سواره‌نظام پایین‌پرواز شناخته می‌شوند ولی در عوض می‌میرند و پژمرده می‌شوند، اما به همان اندازه‌ی نیاز ما برای شناخت اداره‌ی بازرسی توده‌ها نامحدودند.»[1]

بالای این متن که با حروف طلایی نوشته شده بود، روی یک استوانه، نیم‌رخی طلایی‌رنگ بود با ریش نوک‌تیز که زیرش به شکل نیم‌دایره نوشته بود لنین و با شاخه‌ی زیتونِ ساخته‌شده از آلومینیوم‌فویل تزئین شده بود. با این‌که بارها از مقابلش گذشته بودم ولی چون همیشه اطرافش شلوغ بود جرئت نکرده بودم زیاد نزدیکش شوم.

---

۱. این جمله به همان اندازه که می‌خوانید بی‌معناست.

این‌بار با دقت نگاهش کردم: تابلوِ اعلانات بزرگی بود، حدود یک متر ارتفاع داشت و با مخمل سرخ پوشیده شده بود. با دو لولا به دیوار متصل بود و یک قلاب کوچک هم از زیر نگهش می‌داشت. اطرافم را نگاه کردم. زمان استراحت هنوز تمام نشده بود و کسی در راهرو رفت‌وآمد نمی‌کرد. رفتم سمت پنجره. کسی در حیاط نبود و تنها دو لوناخود را دیدم که از انتهای حیاط آرام به سمتم می‌آمدند. یورا[1] و لنا[2] بودند. ساکت بود، تنها صدای برخورد توپ پینگ‌پنگ با میز از طبقه‌ی پایین به گوشم می‌رسید. یک لحظه از تصور این‌که کسی حق دارد تا در زمان استراحت پینگ‌پنگ بازی کند تمام وجودم پُر از دلتنگی شد. تابلوِ اعلانات را از قلاب درآوردم و به سمت خودم کشیدم. روی دیوار جای مربع‌شکلی انداخته بود که درست در مرکزش یک کلید برق طلایی‌رنگ قرار داشت. همان‌طور که لحظه‌به‌لحظه ته دلم بیشتر خالی می‌شد دستم را دراز کردم و کلید را زدم.

صدای وزوز ضعیفی آمد. بدون این‌که حتا بدانم صدای چیست احساس کردم کار وحشتناکی هم با محیط پیرامونم و هم با خودم کرده‌ام. صدا بلندتر شد و ناگهان متوجه شدم که کلید و درِبنفشِ کوچکی که باز کرده بودم و راهرویی که درش ایستاده بودم هیچ‌کدام واقعی نیستند، چرا که جلوِ دیواری نبودم که کلیدی رویش بود، درعوض در حالتی بسیار ناراحت در جایی تنگ و عجیب کز کرده بودم. باز صدای وزوز آمد و چند ثانیه بعد لوناخود پیرامونم شکل گرفت. یک وزوز دیگر و فکری از ذهنم گذشت، این‌که دیروز پیش از آن‌که سرم را روی دسته‌ها بگذارم خط قرمز روی نقشه را دقیقاً تا زابریسکی پوینت امتداد دادم.

تلفن داشت زنگ می‌زد.

---

1. Yura　　2. Lena

صدای سرهنگ خالمرادوف در گوشی غرید «خوب خوابیدی مادر[...]؟»
ناگهان عصبانی شدم و گفتم «مادر[...] خودتی.»
خالمرادوف از خنده غش کرد، اصلاً بهش برنخورد.
«دوباره وسط این مرکز کنترل‌پرواز تنهام. بقیه رفته‌ن ژاپن تا یه مأموریت مشترک فضایی رو شروع کنن. پکاژر ولادیلنوویچ بهت سلام رسوند. خیلی ناراحت بود از این‌که نتونست شخصاً باهات خداحافظی کنه، همه‌چی لحظه‌ی آخر اتفاق افتاد. منم این‌جا تنها گذاشته‌ن، فقط به خاطر تو. امروز روزیه که تو رادیو رو روشن می‌کنی؟ خوشحالی همه‌چیز بالاخره تموم شد؟»
جواب ندادم.
«چته؟ از دست من ناراحتی؟ اومون؟ فقط به خاطر این‌که بهت فحش دادم؟ بی‌خیال بابا! تو دهن تمام کارمندهای مرکز کنترل رو سرویس کردی، نزدیک بود کل ماجرای پرواز رو به خاطر تو لغو کنیم. چه مرگته؟ عین زن‌های احمق رفتار می‌کنی. اسم خودت رو گذاشته‌ی مرد؟ یادت باشه، امروز روز به‌خصوصیه.»
«یادم هست.»
خالمرادوف با اضطراب گفت «خوب خودت رو بپوشون. خصوصاً گردنت. کلاهت رو هم رو سرت محکم کن. دستکش‌هات یادت نره. آستین‌ها و پاچه‌های شلوارت رو با طناب ببند. خلأ با کسی شوخی نداره. این‌جوری سه دقیقه می‌تونی دووم بیاری. فهمیدی؟»
«فهمیدم.»
«فهمیدم و زهرمار. بله قربان. وقتی حاضر شدی گزارش بده.»
می‌گویند در دقیقه‌ی آخر زندگی، آدم تمام زندگی‌اش را مثل فیلمی که با حرکت سریع نمایش دهند می‌بیند. من نمی‌دانم. هرچه‌قدر هم تلاش کردم چنین اتفاقی برایم نیفتاد. چیزی که در عوض دیدم تصویری بود

شفاف و به شکل غریبی پُرجزئیات از لاندراتوف در ژاپن که در آفتاب صبحگاه با کفش‌های نو و گران‌قیمتی لبخندزنان در خیابان راه می‌رفت و احتمالاً روحش هم خبر نداشت که چه‌جور کفشی پوشیده. و دیگران را تصور کردم، افسر عملیات تبدیل شده بود به یک روشنفکر پیر که کت‌وشلوار و کراوات داشت و رفیق کوندراتیف هم داشت با خبرنگار تلویزیون *ورمیا* مصاحبه‌ای هوشمندانه می‌کرد. دریغ از یک فکر راجع‌به خودم. برای این‌که خودم را آرام کنم رادیو را روشن کردم و به آهنگ ملایمی راجع‌به چراغ‌هایی که در آن‌سوی رودخانه روشن بودند و سری که از غم به پایین می‌افتاد و قلبی که از درد سوراخ می‌شد و نگهبانانی که جز زنجیرهای طلای‌شان چیزی برای از دست دادن نداشتند گوش کردم.

ناگهان رادیو خودبه‌خود خاموش شد و تلفن زنگ زد.

خالمرادوف پرسید «آماده‌ای؟»

گفتم «نه هنوز. برای چی عجله دارین؟»

خالمرادوف گفت «واقعاً که خیلی الاغی. توی پرونده‌ی پرسنلیت دیدم که تو بچگیت هم جز اون حروم‌زاده‌ای که بهش شلیک کردیم هیچ دوستی نداشتی. تا حالا به آدم‌های دیگه هم فکر کرده‌ی؟ بابا به تنیس نمی‌رسم.»

یک‌آن از تصور این‌که کمی بعد خالمرادوف با شلوارکی که به ران‌های چاقش چسبیده در زمین تنیس پارک لوژینسکی به توپ ضربه خواهد زد درحالی‌که من دیگر وجود ندارم حال بدی بهم دست داد. نه به این خاطر که به او حسودی‌ام می‌شد، به این خاطر که ناگهان خاطره‌ی یک روز آفتابی سپتامبر با وضوحی غریب ذهنم را پُر کرد. خاطره‌ی روزی که وقتی بچه بودم در لوژینسکی گذراندم. بعد به فکرم رسید که وقتی من نباشم خالمرادوف و لوژینسکی هم نخواهند بود و این ادراک، افسردگیِ ناشی از رویایم را با خود شست و برد.

به‌آرامی پرسیدم «بقیه؟ کدوم بقیه؟ ولش کن. مهم نیست. تو برو. من خودم می‌دونم چی‌کار کنم.»

«بس کن.»

«مشکلی نیست. برو به کارت برس.»

خالمرادوف با لحنی جدی گفت «بس کن. بس کن. باید گزارش رو کامل کنم. باید سیگنال‌های ارسالی از ماه رو همراه زمان و مکان ثبت کنم. تو فقط کارت رو سریع انجام بده. باشه؟»

ناگهان پرسیدم «لاندراتوف هم رفته ژاپن؟»

خالمرادوف با لحنی پُر از شک پرسید «برای چی می‌پرسی؟»

«چیزمهمی نیست. یاد یه چیزی افتادم.»

«یاد چی افتادی؟»

«یاد کالینکا رقصیدنش تو جشن فارغ‌التحصیلی.»

«فهمیدم. هی، لاندراتوف، رفته‌ی ژاپن؟ یکی این‌جا دنبالت می‌گرده.»

اول صدای خنده شنیدم و بعد صدای لیزخوردن انگشت بر گوشی تلفن.

خالمرادوف بالاخره گفت «اونم این‌جاست. سلام می‌رسونه.»

«سلام بهش برسونین. خیله‌خب، فکر کنم وقت رفتنه.»

خالمرادوف با لحنی یکنواخت و سریع شروع کرد به بازگو کردن دستوراتی که تمام‌شان را حفظ بودم؛ «دریچه رو با فشار باز کن و فوراً دستگیره‌ها رو بگیر تا فشار هوا پرتت نکنه بیرون. بعد از پشت دستمال‌گردنت یه نفس عمیق اکسیژن بگیر و برو بیرون. پونزده قدم توی مسیر لوناخود راه برو، بی‌سیم رو دربیار و بذار زمین و روشنش کن. حواست باشه جایی بذاریش که صداش به لوناخود برسه. بعد... ما یه تفنگ بهت دادیم که فقط یه گلوله داره، تا حالا هم توی واحد فضانوردها آدم بزدل خاک‌برسر نداشتیم.»

گوشی را گذاشتم. تلفن دوباره زنگ زد ولی توجهی نکردم. داشتم فکر می‌کردم بی‌سیم را روشن نکنم تا این خالمرادوف حرام‌زاده تا شب در مرکز کنترل پرواز علاف شود و فردا هم از طرف حزب رسماً توبیخش کنند. ولی بعد یاد سما آنیکین افتادم و این‌که چه‌طور گفت به آن‌جا برسم و کار را تمام کنم. نمی‌توانستم به آدم‌های مرحله‌ی اول و دوم خیانت کنم، حتا به دیمای منزوی، آن‌ها مُرده بودند تا من به این‌جا برسم و در مواجهه با زندگی و سرنوشت متعالی آن‌ها نفرت من از خالمرادوف، حقیر و شرم‌آور به‌نظر می‌آمد. وقتی فهمیدم که تا چند دقیقه‌ی دیگر باید خودم را جمع کنم و کارهای محوله‌ام را انجام دهم تلفن دیگر زنگ نزد.

در عرض نیم‌ساعت آماده شدم. در گوش‌ها و سوراخ‌های بینی‌ام تامپون چرب چپاندم و لباسم را وارسی کردم، همه‌ی دکمه‌ها و منافذ کاملاً بسته بود. نوار لاستیکی عینک موتورسواری کمی سفت بود ولی زیاد انگولکش نکردم. قرار نبود مدت زیادی اذیتم کند. تفنگ را از قفسه برداشتم و مسلحش کردم و چپاندم توی جیبم. ساکی را که بی‌سیم در آن بود انداختم روی شانه‌ام و خواستم تلفن را بردارم که یادم افتاد گوش‌هایم را با تامپون کیپ کرده‌ام. هرچند که دلم نمی‌خواست آخرین لحظات زندگی‌ام را با صحبت کردن با خالمرادوف هدر دهم. یاد آخرین مکالمه‌ام با دیما افتادم و به‌نظرم آمد با دروغ گفتن راجع‌به Zabriskie Point بهترین کار را کرده‌ام. احتمالاً ترک دنیایی که هنوز رازی در خود نهفته دارد کار مزخرفی است.

نفسم را جوری بیرون دادم که انگار می‌خواهم در آب شیرجه بزنم و مشغول شدم.

بعد از آن‌همه ساعت تمرین بدنم چنان آموخته شده بود که با وجود تاریکی مطلق حتا یک لحظه در کارم وقفه پیش نیامد. باتری به قدری ضعیف شده بود که نمی‌توانست لامپ را روشن کند و تنها قادر بود رشته‌ی

کرمی‌شکل لامپ را کمی سرخ کند. اول باید پنج پیچِ دور دریچه را باز می‌کردم. وقتی آخرین پیچ روی زمین افتاد کورمال‌کورمال به سمت محفظه‌ی شیشه‌ای شاسیِ خروج اضطراری رفتم و با آخرین قوطی *دیوار بزرگ* شیشه‌اش را خرد کردم. دستم را بردم تو، انگشتم را انداختم داخل حلقه‌ی فعال‌کننده و به سمت خودم کشیدم. حلقه درواقع ضامن یک نارنجک اف ـ۱ بود و با سه ثانیه تأخیر منفجر می‌شد که به من تنها در این حد فرصت می‌داد که دسته‌ها را بگیرم و سرم را تا حد ممکن پایین بیاورم. بعد صدای انفجاری بالای سرم شنیدم و لوناخود چنان لرزید که نزدیک بود از روی زین بیفتم، ولی به هر قیمتی خودم را نگه داشتم. یک ثانیه بعد سرم را بالا آوردم.

بالای سرم ورطه‌ی بی‌قعری بود از سیاهی. تنها چیزی که مرا از فضا جدا می‌کرد شیشه‌های نازک عینک موتورسواری‌ام بود. با تاریکی مطلق احاطه شده بودم. خم شدم و از طریق ماسک اکسیژنم نفسی عمیق کشیدم و به‌زحمت خودم را از لوناخود بیرون کشیدم و سرپا ایستادم و راه افتادم. هر قدمی که برمی‌داشتم مساوی بود با درد وحشتناکی در پشتم، دردی که حاصل یک ماه خمیده زندگی کردن بود. حوصله نداشتم پانزده قدم کامل راه بروم و برای همین زانو زدم و تسمه‌ی کوله‌پشتی را شل کردم و شروع کردم به بیرون آوردن رادیو، ولی آنتنش گیر کرد و بیرون نیامد. نگه داشتن نفس در ریه لحظه‌به‌لحظه سخت‌تر می‌شد و یک لحظه وحشت کردم قبلِ این‌که کارم را تمام کنم بمیرم. ولی توانستم آنتن را آزاد کنم و رادیو را روی سطح نامرئی ماه قرار دهم و روشنش کنم. حالا خلأ پُر شد از کلمات رمزی *لنین، اتحاد جماهیر شوروی* و *صلح* که هر سه ثانیه تکرار می‌شدند. روی بدنه‌ی رادیو یک لامپ کوچک قرمز روشن شد و تصویر کره‌ی زمین را که در میان خرمن‌های گندم شناور بود نمایان کرد و برای اولین‌بار فهمیدم که نشان سرزمین مادری‌ام تصویر زمین است از دید کسی که در ماه ایستاده.

هوا از ریه‌هایم بیرون می‌جهید و فهمیدم که در عرض چند ثانیه همه را بیرون خواهم داد و یک دهان پرِخلأ آتشین به درون خواهم فرستاد. دستم را عقب بردم و توپ نیکلی را تا جایی که در توانم بود به سمت جلو پرتاب کردم. وقت مُردن بود. تفنگ را از جیبم درآوردم و روی شقیقه‌ام گذاشتم و سعی کردم مهمَ‌ترین اتفاق حیات مختصرم را به خاطر بیاورم. ولی تنها چیزی که یادم آمد داستان مارات پوپادیا بود که پدرش برایم تعریف کرده بود. مُردن با این فکر به‌نظرم مرگی پوچ و حتا توهین‌آمیز آمد. مردن در حال فکر کردن به چیزی که هیچ ربطی به من نداشت. سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم ولی نشد. ذهنم تصویر جنگل‌های زمستانی را نقاشی می‌کرد، جایی تهی از درخت، جنگلبان‌هایی که پشت بوته‌ها پنهان شده بودند، دو خرس که غرش‌کنان به سمت شکارچیان می‌رفتند، کشیدن ماشه و ناگهان مثل روز برایم روشن شد که کیسینجر می‌دانسته به چه چیزی چاقو می‌زده.

ماشه را کشیدم ولی تفنگم شلیک نکرد، هرچند که بدون تفنگ هم همه‌چیز تمام بود. چند کمربند نجات دیدم که جلو چشمم پرواز می‌کردند. وقتی خواستم یکی‌شان را بگیرم نتوانستم و افتادم روی بازالت سرد و سیاه ماه.

یک سنگ تیز به گونه‌ام فرو رفت ــ به خاطر دستمالی که بسته بودم خیلی دردم نگرفت ولی به اندازه‌ی کافی زجرآور بود. با آرنج از روی زمین بلند شدم و اطرافم را نگاه کردم. چیزی ندیدم. دماغم می‌خارید، عطسه کردم و یکی از تامپون‌ها از دماغم افتاد بیرون. بعد دستمال را از دور سرم باز کردم و عینک موتورسواری را درآوردم و کلاه را از سرم برداشتم و تامپون‌ها را از گوش و دماغ کشیدم بیرون. چیزی نمی‌شنیدم ولی بویی شبیه کپک می‌آمد. همه‌جا مرطوب بود و سرد، با وجود کت کلفتی که به تن داشتم باز هم سردم شد.

بلند شدم و با دستانم اطرافم را کاویدم و به سمت جلو حرکت کردم. هنوز چند قدم نرفته پایم به چیزی گیر کرد ولی به‌زحمت تعادلم را حفظ کردم. چند قدم بعد رسیدم به یک دیوار، رویش دست کشیدم و یک دسته سیم زیر دستم آمد که با کرک چسبناک پوشیده شده بود. برگشتم و در جهت مخالف حرکت کردم، این‌بار با احتیاط، ولی باز هم پایم به چیزی گیر کرد. دوباره دستم به دیواری خورد که رویش سیم نصب شده بود. بعد در فاصله‌ی پنج‌متری متوجه لامپ کوچکی شدم که یک شی فلزی پنج‌وجهی را روشن می‌کرد و همه‌چیز را یادم می‌آورد.

ولی قبل از این‌که بتوانم آن‌چه را که به خاطر آورده بودم حلاجی کنم یا اصلاً بتوانم به چیزی فکر کنم نوری در دوردستِ سمت راستم درخشید. سر برگرداندم و از روی غریزه صورتم را پوشاندم و از لای انگشتانم تونلی دیدم که تا دورها امتداد داشت. نور در انتهای تونل بود و کابل‌های ضخیمِ روی دیواره‌ی تونل و ریل‌هایی را که در انتها به‌هم می‌پیوستند روشن می‌کرد.

سرم را از نور برگرداندم و لوناخود را دیدم که روی ریل‌ها قرار داشت. سایه‌ام بر آن افتاده بود و دیدم که یک هنرمند روی بدنه‌اش ستاره و حروف اول اتحاد جماهیر شوروی را نقاشی کرده. تلوتلوخوران طرفش رفتم. دستانم را جلوِ چشمانم گرفته بودم تا از نور کورکننده‌ای که از فراز ریل می‌تابید حفظ‌شان کنم. نور مرا یاد خورشیدِ در حال طلوع می‌انداخت. صدایی شنیدم و چیزی بر بدنه‌ی لوناخود کمانه کرد. متوجه شدم کسی دارد به من شلیک می‌کند و پشت لوناخود پناه گرفتم. یک گلوله‌ی دیگر به بدنه خورد و آن را برای چند ثانیه لرزاند و صدایی مثل ناقوس عزا از آن بلند شد. بعد صدای تلق‌تلق چرخ‌ها به گوشم خورد و پشت‌بندش هم شلیکی دیگر و صدای چرخ‌ها متوقف شد.

صدایی بلند و غیرانسانی به گوشم خورد؛ «هی، کریوومازوف. دستات رو بگیر بالا و بیا بیرون حروم‌زاده. بهت یه مدال دادن!»

دزدکی از پشت لوناخود نگاه کردم. حدود پنجاه متر دورتر روی ریل یک چهارچرخه‌ی دستی قرار داشت که چراغش روشن بود و داخلش مردی با پاهای باز که یک دستش بلندگو بود و دست دیگرش تفنگ،خودش را جلوعقب می‌کرد. تفنگش را بالا آورد: صدای شلیک شبیه رعد بود و گلوله چندین‌بار بر جاهای مختلف کمانه کرد تا این‌که بالاخره سفیرکشان از زیر سقف گذشت. سرم را پوشاندم.

«بیا بیرون راسوی بوگندو! یک!»

صدایش آشنا بود ولی نمی‌توانستم تشخیص بدهم کیست.

«دو!»

باز شلیک کرد و دوباره بدنه‌ی لوناخود مرتعش شد.

«سه!»

دوباره یواشکی نگاه کردم و دیدمش که بلندگو را در چهارچرخه گذاشت، دستانش را کش‌وقوس داد و به‌آرامی در مسیر فاصله‌ی بین دو ریل به سمت لوناخود راه افتاد. وقتی نزدیک‌تر شد شنیدم که با دهانش صدایی شبیه صدای هواپیما درمی‌آورد و فوراً شناختمش. لاندراتوف بود. شروع کردم عقب‌عقب رفتن ولی متوجه شدم به محض این‌که لوناخود را رد کند کاملاً بی‌دفاع خواهم شد. بعد از چند لحظه دودلی خم شدم و شیرجه زدم زیر بدنه.

حالا تنها چیزی که می‌دیدم پاهایش بود که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، پاهایش را به‌نوبت روی ریل‌ها می‌گذاشت و به‌زورو‌زحمت تعادلش را حفظ می‌کرد. ظاهراً متوجه چیزی نشده بود. وقتی به لوناخود نزدیک شد صدایی که از دهانش درمی‌آورد در گوشم بلندتر شد و متوجه شدم که

هواپیمایش دور لوناخود می‌چرخد و قصد فرود دارد. چکمه‌هایش را مابین چرخ‌های زنگ‌زده دیدم و بدون این‌که از قبل تصمیمی گرفته باشم پاهایش را گرفتم. وقتی انگشتانم دور مچ‌هایش بسته شد از این‌که فهمیدم چکمه‌ها تقریباً خالی هستند حالت تهوع بهم دست داد و این‌قدر چندشم شد که نزدیک بود رهای‌شان کنم. لاندراتوف داد زد و افتاد روی زمین. اعضای مصنوعی پاهایش در زیر چرم نرم پیچ‌وواپیچ می‌خوردند. گذاشتم آخرین تکان‌شان را هم بخورند و بعد از زیر لوناخود بیرون آمدم. هنوز داشت خودش را سمت تفنگش می‌کشاند که افتاده بود در فاصله‌ی بین دو ریل. فقط یک ثانیه وقت داشتم، رادیوِ پنج‌وجهی را برداشتم و کوبیدم به پشت سر زردموی لاندراتوف.

صدای خرد شدن برخاست و چراغ قرمز خاموش شد.

چهارچرخه‌ی لاندراتوف خیلی سبک‌تر از لوناخود بود و خیلی سریع‌تر راه می‌رفت. چراغ‌های پُرنورش تونل و سیم‌های روی دیوار را روشن می‌کرد. روی سیم‌ها را بافتی چسبناک پوشانده بود. جایی که در آن بودم به‌نظرم یک تونل متروک مترو می‌آمد. در نقاط مختلف، تونل‌های دیگری از تونل اصلی منشعب می‌شدند، به همان تاریکی و مُردگی تونلی که درش حرکت می‌کردم. هرازگاهی موش‌هایی به چشمم می‌خوردند که بعضی‌هاشان به اندازه‌ی یک توله‌سگ بودند، ولی خدا را شکر کاری به کارم نداشتند. بعد سمت راستم یک تونل شبیه بقیه‌ی انشعاب‌ها دیدم ولی وقتی نزدیکش شدم چهارچرخه چنان شدید به سمت راست منحرف شد که پرت شدم روی ریل و شانه‌ام زخم شد.

وقتی نگاه کردم دیدم که سوئیچ ریل‌ها در حالت نیمه‌قفل است و همین باعث شده تا چرخ‌های جلو مستقیم حرکت کنند و چرخ‌های عقب

به سمت راست متمایل شوند. نتیجه این‌که چهارچرخه قفل کرد و دیگر تکان نخورد. مجبور شدم پیاده در تاریکی کورمال‌کورمال راه بروم. تمام مدت به خودم فحش می‌دادم که چرا تفنگ لاندراتوف را برنداشتم، هرچند که فکر نکنم درِ صورت حمله‌ی موش‌ها کاری ازش برمی‌آمد. بعد از پنجاه متر صدای فریادی شنیدم و در پی‌اش هم صدای پارس سگ‌ها بلند شد. برگشتم و دویدم سمت جایی که حرکتم را شروع کرده بودم. پشت سرم نوری درخشید و وقتی برگشتم پیکر خاکستری‌رنگ دو جرمن شپرد را دیدم که جلوِ تعقیب‌کنندگانم می‌دویدند. تنها چیز مرئیِ آدم‌هایی که تعقیبم می‌کردند نقاط نورانی متحرک چراغ‌قوه‌های‌شان بود. کسی شلیک نمی‌کرد، فکر کنم می‌ترسیدند به‌جای من، سگ‌ها را بزنند.

یک نفر جیغ زد «بلکا[1]! استرلکا[2]! اون جاست! بگیرینش!»

رفتم داخل یکی از تونل‌های جانبی و با تمام توانم شروع کردم به دویدن. پایم رفت روی یک موش و چیزی نمانده بود بیفتم، بعد ناگهان سمت راستم چشمم افتاد به ستارگانی درخشان و غیرزمینی که چشمک نمی‌زدند و فوراً به سمت‌شان تغییر مسیر دادم و خوردم به دیوار و دستم را انداختم به سیم‌ها و شروع کردم به بالا رفتن و تمام مدت هم حس می‌کردم که سگ‌ها در چندقدمی‌ام هستند. به بالای دیوار رسیدم و از آن‌طرف افتادم. تنها چیزی که باعث شد آسیب نبینم این بود که روی چیز نرمی سقوط کردم، شبیه کاناپه‌ای که هنوز روکش پلاستیکی‌اش را نکنده بودند. از بالایش جست زدم و خودم را به‌زور در فضای تنگ بین ردیف کارتن‌ها و جعبه‌ها جا کردم و شروع کردم به سینه‌خیز رفتن. چندین‌بار دستم خورد به دسته‌ی صندلی‌ها و کاناپه‌هایی که هنوز روکش داشتند. یک‌آن همه‌چیز روشن‌تر

---

1. Belka
2. Strelka

شد. در نزدیکی‌ام صدای دو نفر را شنیدم که حرف می‌زدند و درجا توقف کردم. جلوِ صورتم پشت یک کتابخانه بود ــ یک تخته‌سه‌لا که رویش با حروف بزرگ نوشته بود *نوکا*. هنوز پشت سرم صدای فریاد و پارس سگ بلند بود. صدای کسی را شنیدم که داشت با بلندگو حرف می‌زد: «بس کنین! سکوت! دو دقیقه‌ی دیگه می‌ریم روی آنتن!»

سگ‌ها به پارس کردن ادامه دادند و وقتی صدای تِنوری با لحنی گستاخ خواست شرح ماجرا را بدهد صدای بلندگو دوباره بلند شد: «اگه می‌خوای خودت و اون سگ‌های نکبتت رو نفرستم دادگاه نظامی گم‌شو از صحنه بیرون!»

صدای پارس کم‌کم محو شد ــ معلوم بود سگ‌ها را دارند به‌زور دنبال خود می‌کشند. بعد از یک دقیقه جرئت پیدا کردم که از پشت کتابخانه سرک بکشم.

اول فکر کردم در یک افلاک‌نمای روم باستان هستم. روی سقف گنبدی‌شکل عظیم آن‌جا ستاره‌های الکتریکی شیشه‌ای و حلبی با یک‌سوم توان نوردهی‌شان روشن بودند. چهل متر دورتر از کتابخانه یک جرثقیل قدیمی قرار داشت که بازوی بلندکننده‌اش یک سفینه‌ی سالیوت را چهار متر بالاتر از زمین نگه داشته بود، سفینه بیشتر شبیه یک بطری غول‌آسا بود. کنار سالیوت یک شاتل باری آگدام ــ تی۳ قرار داشت. وضعیت سفینه شبیه هواپیمای مدلی بود که روی پایه‌اش استوار شده باشد. کاملاً مشخص بود که جرثقیل توان نگه داشتن این‌همه بار را ندارد و برای همین انتهای شاتل باری را با چند میله به زمین محکم کرده بودند. میله‌هایی که فقط در تاریکی قابل رؤیت بودند، چون وقتی دو پروژکتوری را که در سمت راستم قرار داشتند روشن کردند عملاً نامرئی شدند، چون درست شبیه

دیوار پشت سرشان به رنگ سیاه نقاشی شده بودند و جا به جا روی‌شان آلومینیوم‌فویل برق چسبانده بودند که زیر نور چراغ‌ها برق می‌زدند.

روی پروژکتورها فیلتری بود که نورشان را عجیب‌وغریب می‌کرد، یک‌جور سفید مُرده. جز سفینه که حالا زیر نوز کاملاً متقاعدکننده به‌نظر می‌رسید دو دوربین بزرگ تلویزیونی هم بودند که روی‌شان نوشته بود *سامسونگ* و دو نگهبان کنارشان سیگار می‌کشیدند. یک میز هم بود که رویش پُر بود از میکروفن و ظروف غذا و بطری‌های شفاف ودکا که شبیه قندیل‌هایی بودند که در میز فرو رفته باشند. پشت میز دو سرتیپ نشسته بودند که هر دو به رمان‌نویس و نمایش‌نامه‌نویس محبوب، برورویک[1] شباهت داشتند.

کنارشان میز کوچکی دیدم که میکروفن نداشت و یک مرد غیرنظامی پشتش نشسته بود. پشتش یک مقوا بود که رویش نوشته بود *ورمیا* و پایینش هم یک کره‌ی زمین بود با یک ستاره‌ی پنج‌پر. یک غیرنظامی دیگر روی میز خم شده بود و با مرد پشت میکروفن حرف می‌زد.

«دو تا سه!»

نفهمیدم این را چه کسی گفت. غیرنظامی دوم دوید سمت دوربین و میزانش کرد روی میز کوچک. زنگی به صدا درآمد و مرد پشت میکروفن شروع کرد به حرف زدن: «امروز ما در خط مقدم جبهه‌ی دانش فضایی شوروی هستیم، در یکی از مراکز کنترل پرواز. فضانوردان آرمن وزیرف[2] و جامبول مژلایتیس[3] هفت سال است که در سفینه‌ی مداری مشغول انجام وظیفه هستند. این طولانی‌ترین سفر فضایی تاریخ است و به این ترتیب ما در زمینه‌ی تکنولوژی فضایی رتبه‌ی اول دنیا را به دست آورده‌ایم. اتفاق

1. Borovik
2. Armen Vazirov
3. Djambul Mezhelaitis

سمبلیکی است که من به همراه نیکولای گوردینکو[1] فیلم‌بردار دقیقاً در روزی که فضانوردان ما قصد دارند تا یک مأموریت ویژه‌ی علمی را آغاز کنند این‌جا هستیم. تا سی ثانیه‌ی دیگر آن‌ها از سفینه‌ی خود خارج شده و وارد فضا می‌شوند تا مدول کوانتومی کوانت را در مدار قرار دهند.»

ناگهان تمام محیط با نوری ملایم و غیرموضعی روشن شد. سرم را بالا کردم و دیدم که تمام لامپ‌های سقف کاملاً روشن شده‌اند و چشم‌انداز شگفت‌انگیزی از آسمان پُرستاره برابر چشمانم آمد، آسمانی که قرن‌ها انسان آرزویش را داشت و سرچشمه‌ی تمام آن افسانه‌های زیبا ولی کودکانه بود درباره‌ی میخ‌های نقره‌ای که به گنبد آسمان فرو رفته‌اند.

از سمتی که سالیوت آویزان بود صدای ضربات خفه‌ای به گوشم خورد، انگار کسی داشت با شانه بر در رطوبت‌زده و طبله‌کرده‌ی یک سرداب ضربه می‌زد و وحشت داشت که اگر در محکم باز شود ظروف خمیرتُرش پشت آن دمرخواهند شد. بعد از مدتی دریچه‌ی بالای سفینه به‌آرامی باز شد و مرد پشت میکروفن شروع به صحبت کرد؛ «توجه، برنامه زنده است!»

یک کلاه‌خود گرد نقره‌ای که یک آنتن رویش بود از دریچه بیرون آمد. تمام کسانی که پشت میز نشسته بودند دست زدند، بعد از کلاه‌خود یک جفت شانه بیرون آمد و پشت‌بندش هم یک جفت دست نقره‌ای که اولین کارشان این بود که یک کابل ایمنی به حلقه‌ی متصل به بدنه‌ی سفینه وصل کنند. حرکت دست‌ها نرم و روان بود و مثل روز روشن بود که بعد از مدت‌ها تمرین در استخر ورزیده شده‌اند. بالاخره اولین فضانورد وارد فضای باز شد و بعد از چند قدم سرجایش ایستاد. با خودم فکر کردم چه دلی دارد که در این فاصله بین زمین‌وآسمان روی سفینه ایستاده است. بعد حس کردم یکی از سرتیپ‌های پشت میز دارد در جهت من نگاه می‌کند و برای همین

1. Nikolai Gordienko

سرم را دزدیدم. وقتی دوباره سرک کشیدم دیدم که هر دو فضانورد روی بدنه‌ی سفینه ایستاده‌اند. لباس‌های‌شان در پس‌زمینه‌ی ورطه‌ی سیاه کیهان که با ستارگان نقطه‌نقطه شده بود به شکل کورکننده‌ای می‌درخشید. یکی‌شان جعبه‌ای کوچک به دست داشت که گفتم حتماً مدول کوانت است. فضانوردها جوری که انگار زیر آب راه می‌رفتند به سمت یک دکل حرکت کردند و مدول را سریع به آن پیچ کردند. بعد برگشتند سمت دوربین وآرام دست تکان دادند و دوباره برگشتند سمت سفینه و یکی بعد از دیگری ناپدید شدند.

دریچه بسته شد ولی من همچنان خیره به ستارگان دوردست بودم. دست دراز و باریک صورت فلکی قو به سمت پگاسوس که نیمی از آسمان را در برداشت دراز بود و دودل بود که آن را در آغوش بگیرد یا بربط کوچک ولی نورانی را.

مرد لباس‌شخصی شاد و سریع شروع به حرف زدن کرد؛ «وقتی عملیات اجرا می‌شد تمام مرکز کنترل غرق در سکوت بود. باید اعتراف کنم نفس خودم هم در سینه حبس شده بود ولی همه‌چیز طبق برنامه پیش رفت. دقت و کارآمدی فضانوردان و حرکات بی‌نقص‌شان حقیقتاً شگفت‌آور بود و به ما نشان داد که سال‌ها تمرین و گردش در مدار ثمربخش بوده است. وسیله‌ای که امروز نصب شد...»

پشت کتابخانه خزیدم. ناگهان حال عجیبی به من دست داد، نسبت به تمام چیزهایی که پیرامونم اتفاق می‌افتاد بی‌علاقه و بی‌تفاوت شدم. اگر مرا می‌دیدند و برای دستگیری‌ام می‌آمدند بعید می‌دانستم مقاومتی از خود نشان می‌دادم. تنها چیزی که دلم می‌خواست این بود که بخوابم. طبق عادتِ این یک‌ماهه سرم را روی دستانم گذاشتم و خوابیدم. در خوابم صدا همچنان ادامه داشت؛ «پوشش تلویزیونی عملیات فضایی از طریق

دوربینی صورت گرفت که توسط یک متخصص بر روی یکی از باتری‌های خورشیدی پایگاه فضایی اصلی نصب شده بود.»

مدتی طولانی خوابیدم، شاید پنج ساعت. چندبار کسی چیزی را تکان داد و در نزدیکی‌ام فحاشی کرد و یک‌بار هم صدای زنانه‌ای گفت که کاناپه باید جابه‌جا شود ولی من جُم نخوردم، آرزو می‌کردم تمام این‌ها رویا باشد. وقتی بیدار شدم همه‌جا ساکت بود. بااحتیاط از جا بلند شدم و از پشت کتابخانه سرک کشیدم. کسی پشت میز نبود و روی دوربین هم یک پارچه انداخته بودند. یک پروژکتور هنوز روشن بود و روی سفینه نور می‌انداخت. کسی را ندیدم. از پشت کتابخانه بیرون آمدم و اطرافم را نگاه کردم. همه‌چیز درست شبیه زمانی بود که برنامه پخش می‌شد با این تفاوت که حالا زیر سفینه پُر از آشغال بود، توده‌ی حال‌به‌هم‌زنی از قوطی‌های خالی کنسرو و برچسب‌های *دیوار بزرگ*. درست جلوِ چشمانم چیزی به‌نرمی داخل‌شان پرید. رفتم طرف میزی که بطری‌های ودکا و ظروف غذا رویش بود، بدجور نیاز به نوشیدن داشتم. وقتی پشت میز نشستم پشتم بی‌اختیار خم شد، به‌زور خودم را صاف کردم و ته همه‌ی بطری‌ها را در لیوان خالی کردم و سر کشیدم. چند ثانیه به این فکر کردم که پشت‌بندش یک قارچ بخورم یا نه، ولی وقتی چشمم به چنگال پوشیده از تف غلیظ افتاد دلم آشوب شد و از صرافتش افتادم.

یاد افراد گروهم افتادم. اتاقی را درست شبیه جایی که درش بودم تصور کردم. پنج تابوت فلزی در آن بود، چهارتا پیچ‌ولحیم‌شده و یکی خالی. این احساس را داشتم که بقیه از من خوشبخت‌تر بودند ولی باز هم دلم برای‌شان می‌سوخت. بعد یاد میتیوک افتادم. چیزی نمانده بود تا سرم گیج برود و بتوانم به اتفاقات آن روز فکر کنم. ولی به‌جای فکر کردن به اتفاقات

آن روز به آخرین روزی که روی زمین گذراندم فکر کردم. به سنگ‌فرش میدان سرخ که باران تیره‌اش می‌کرد، به ویلچر رفیق اورچاگین و به لب‌های گرمش که موقع گفتن این جملات به گوشم می‌سایید؛ «اومون، می‌دونم چه‌قدر برات مشکل بوده که دوستت رو از دست بدی و بعد بفهمی که از بچگی داشتی دست تو دست یه خائن زیرک و کارکشته به لحظه‌ی جاودانگیت نزدیک می‌شدی ــ حتا حاضر نیستم اسمش رو به زبون بیارم. ولی اون مکالمه‌ای رو به خاطر بیار که هر سه‌ی ما درش شرکت داشتیم. یادته گفت "چه فرقی می‌کنه یه آدم با چه فکری بمیره؟ ما که همه ماتریالیست هستیم." باید یادت باشه که من در جوابش گفتم هر آدمی در ثمر اعمالش زندگی رو ادامه می‌ده. ولی یه چیزی بود که نگفتم، یه چیز مهم‌تر. یادت باشه اومون، درسته که هیچ‌کس روح نداره ولی هر وجودی یه کیهانه. این یعنی دیالکتیک. تا وقتی حتا یه نفر وجود داشته باشه که هدف ما رو زنده و پیروز ادامه بده راه ما ادامه خواهد داشت. چرا که کیهانی وجود خواهد داشت که مرکزش این‌جاست...» و با دست دایره‌ای کشید. منظورش میدانی بود که درش ایستاده بودیم و سنگ‌فرشش به شکل تهدیدآمیزی برق می‌زد.

«مهم‌ترین چیزی که باید همیشه به یاد داشته باشی اینه اومون. الان نمی‌تونی متوجه منظورم بشی، این‌ها رو برای بعدها بهت می‌گم، زمانی که دیگه کنارت نیستم. گوش کن. حتا یه وجود پاک و درست‌کار برای فرماندهی اکتشافات فضایی وطن ما کفایت می‌کنه، همین یه نفر می‌تونه پرچم شکوهمند سوسیالیسم رو بر سطح ماه دوردست به اهتزاز دربیاره. ولی باید یه روح پاک وجود داشته باشه، حتا شده برای یه لحظه، چون پرچم درون اون روح به اهتزاز درمی‌آد...»

یک لحظه بوی عرقِ ترشیده‌ی تن دماغم را پُر کرد و وقتی برگشتم مشتی به صورتم خورد و مرا از روی صندلی به زمین انداخت.

هیکل فضانوردی بالای سرم ایستاد، یک‌دست لباس پشمی فرسوده‌ی فضانوردی به تن داشت و کلاه‌خودی که حروف اول اتحاد جماهیر شوروی به رنگ سرخ رویش حک شده بود روی سرش قرار داشت. یک بطری خالی برداشت و تهش را روی میز شکست و خم شد و بطری شکسته را طرفم دراز کرد. یک‌آن توانستم غلت بزنم و روی پا بلند شوم و فرار کنم. او هم دنبالم دوید، حرکاتش اول کُند بود ولی لحظه‌به‌لحظه به شکل ترسناکی تندتر می‌شد. از گوشه‌ی چشم فضانورد دوم را دیدم، داشت با عجله از تیرهای سیاهی که آگدام ـ‌تی۳ را نگه داشته بودند پایین می‌آمد و در مسیرش تکه‌های آلومینیوم‌فویل را از جا می‌کند. دویدم طرف در و با شانه به آن ضربه زدم ولی قفل بود. عقب‌گرد کردم از کنار فضانورد اول گذشتم ولی درست با دومی شاخ‌به‌شاخ شدم، با کفش سنگین مغناطیسش یک لگد حواله‌ی بیضه‌ام کرد که به رانم خورد و بعد سعی کرد با آنتنِ روی کلاه‌خودش شاخم بزند. دوباره توانستم جاخالی بدهم. این‌جا بود که متوجه شدم ودکایی را نوشیده‌ام که احتمالاً این دو فضانورد سال‌ها برایش له‌له زده بودند و حقیقتاً وحشت برم داشت. روبه‌رویم درِ کوچکی قرار داشت که رویش نوشته بود *احتیاط! خطر!* و یک آذرخش هم داخل یک مثلث زیرش بود. دویدم طرفش.

پشت در یک راهروِ باریک بود با کف فلزی تق‌ولق. به‌زوروزحمت پنج متر درش پیش رفتم و بعد صدای سنگین کفش‌های مغناطیسی را پشت سرم شنیدم. این صدا بهم جرئت و قدرت داد، یک راهروِ کوچک‌تر دیدم که به یک تونل تهویه ختم می‌شد که توری سیمیِ رویش پاره شده بود. بالای تونل تهویه یک پروانه‌ی هواکش زنگ‌زده‌ی بی‌حرکت قرار داشت. وقتی برگشتم تا فرار کنم چنان به تعقیب‌کننده‌ام نزدیک بودم که نتوانستم به عنوان یک کل تشخیصش بدهم و تنها یک سری اجزاء بی‌ربط به چشمم آمد: یک کُره با لبه‌ای سبز و حروف بزرگ سرخ، یک دستکش لاستیکی

سیاه که رویش تصویر یک نیزه‌ی سه‌شاخه بود، بوی تند عرق و سردوشی نقره‌ای‌رنگ سرگردی بر روی شانه‌های لباس پشمی فضانوردی. وقتی به خود آمدم داشتم در تونل تهویه تقلا می‌کردم. تقریباً با سرعت از لای پره‌های پروانه‌ی عظیم گذشتم و وقتی داشتم خودم را بالا می‌کشیدم لباسم به چیزی گیر کرد و مثل جنینی در رحم، در خودم جمع شدم. بعد صدای خش‌خش از زیر پایم شنیدم و چیزی پایم را لمس کرد. فریاد زدم و خودم را رها کردم و به بالا کشیدم و رفتم داخل قسمت افقی تونل تهویه. به جلو خزیدم و رسیدم به یک فضای بازمدور که بر فرازش زمین پوشیده از ابر دیده می‌شد. آهی کشیدم و به طرفش خزیدم.

از پشت غشای اشک‌هایم زمین محو و تیره دیده می‌شد و انگار در خلئی زرد معلق بود. به سمتش می‌خزیدم و می‌دیدم که در خلأ به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. تا این‌که دیوارهایی که به من فشار می‌آوردند از هم فاصله گرفتند و سرامیک‌های قهوه‌ای کف پروازکنان به دیدارم آمدند.

«هی! رفیق!»

چشمانم را باز کردم. زنی با یونیفرمی آبی و کثیف بالاسرم ایستاده بود. یک سطل کنار پایش بود و یک زمین‌شوی در دست داشت.

«حالت بده؟ مریضی؟ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

اطرافم را نگاه کردم. روبه‌رویم دری کوچک و قهوه‌ای‌رنگ قرار داشت که رویش نوشته بود *بازرسی بعدی ۷/۱۴*. کنارش یک تقویم آویزان بود با تصویری بزرگ از زمین که زیرش نوشته بود *برای کهکشانی پُراز صلح*. در راهروِ باریکی با دیوارهای آبی‌رنگ دراز کشیده بودم و سه چهار در نزدیکم بود. بالا را نگاه کردم و ورودی سیاه تونل تهویه را روی دیوارِ مقابلِ تقویم دیدم.

پرسیدم «چی؟»

«گفتم مستی؟»

دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم و در راهرو راه افتادم. زن گفت «کدوم گوری داری می‌ری؟» و مرا به سمت خودش چرخاند. در جهت مخالف راه افتادم. ته راهرو پلکانی بود که بالا می‌رفت و به دری چوبی ختم می‌شد. از پشت در صدای وزوز عجیبی می‌آمد. زن گفت «برو.» و از پشت هُلم داد. از پله‌ها بالا رفتم و وقتی سر برگرداندم زن را دیدم که از پایین پله‌ها به‌دقت نگاهم می‌کند. در را هُل دادم و وارد اتاقی تاریک شدم و دیدم که روی یک سکو روبه‌روی چندین آدم با لباس غیرنظامی ایستاده‌ام. متوجه ورود من نشدند. از دور صدای غرش خفه‌ای می‌آمد که لحظه‌به‌لحظه بلندتر می‌شد. سرم را برگرداندم و دیدم روی دیوار با حروف برنزی نوشته *کتابخانه‌ی لنین*.

یک لحظه با خودم گفتم این‌جا باید زمین باشد.

از اتاقک بالای پلکان بیرون رفتم و آرام و تلوتلوخوران روی سکوی مترو به سمت آینه‌ی قدی عظیمی که در انتها قرار داشت راه افتادم. بالای آینه اعداد نارنجیِ تهدیدآمیزِ ساعتِ دیجیتال زمان را نشان می‌داد. هنوز غروب نشده بود و آخرین ترن چهار دقیقه پیش ایستگاه را ترک کرده بود. صورت مردی جوان که مدت‌ها رنگ تیغ به خود ندیده بود از آینه به من نگاه می‌کرد. چشمانش متورم بودند و موهایش پریشان. یک کت پُف‌دار سیاه و کثیف به تن داشت و قیافه‌اش حاکی از این بود که خدا می‌داند شب قبل کجا خوابیده.

پلیسی با سبیل قیطانی که در ایستگاه قدم می‌زد چپ‌چپ نگاهم می‌کرد و وقتی که ترن رسید و درهایش باز شد بدون هیچ تردیدی سوارش شدم. درها بسته شد و ترن مرا برد به سوی یک زندگی نو. فکر کردم مأموریت

هنوز ادامه دارد. نصف لامپ‌های لوناخود سوخته بودند و نور محیط مُرده بود. روی نیمکت نشستم، زنی که کنارم بود بی‌اختیار زانوهایش را به‌هم چسباند و از من فاصله گرفت و زنبیلش را بین من و خودش گذاشت. از گوشه‌ی چشمم یک بسته ماکارونی ستاره‌ای دیدم و لاشه‌ی کوچک و افسرده‌کننده‌ی یک مرغ منجمد.

باید تصمیم می‌گرفتم کجا بروم. به نقشه‌ی مترو که روی دیوار، کنار ترمز اضطراری نصب شده بود نگاه کردم و تلاش کردم تا بفهمم کجای خط قرمز قرار دارم.

مسکو، ۱۹۹۲





۸۰۰۰ تومان

خواب ماه را دیدم، به همان شکلی که میتیوک زمان بچگی‌های‌مان می‌کشید: آسمان سیاه، دهانه‌ی آتشفشان‌های زرد کم‌رنگ و رشته‌کوهی در دوردست. یک خرس که پنجه‌هایش را جلوِ پوزه‌اش گرفته بود و نشان طلایی قهرمان بر پوستش داشت آرام به سمت توپ آتشین خورشید که بر فراز افق معلق بود می‌رفت. لبانش را انگار از درد به‌هم فشار می‌داد و از یک گوشه‌ی دهانش خون جاری بود. ناگهان ایستاد و رو به من کرد. احساس کردم نگاهم می‌کند و سرم را بالا آوردم و به چشمان آبی ساکنش خیره شدم.

خرس با ملایمت گفت «من و هر چیز دیگری که در این دنیا وجود دارد، همه و همه رویای موجودی هستیم که خواب می‌بیند.»

ـ از متن کتاب ـ

ویکتور پِلِوین از مشهورترین نویسندگان روسیه است و شاید شناخته‌شده‌ترین نویسنده‌ی معاصر روس در خارج از مرزهای روسیه. **اومون‌را** اولین رمان اوست که سال ۱۹۹۲ منتشر شده و شهرتی جهانی دارد و به بسیاری زبان‌ها ترجمه شده. برخی منتقدان معتقدند **اومون‌را** یکی از مهم‌ترین رمان‌های قرن بیستم روسیه است.